نداشتند.

زهرا ـ محلهٔ ما یک محلهٔ طبقه متوسط و اداری بود و می توان گفت بعد از انقلاب نسبتاً ساکت بود و در آن جنب و جوشی به چشم نمی خورد. آنچه به چشم می خورد رفت و آمدهای مردم به مسجد نسبتاً عظیم و زیبای محل بود. آخوند امام مسجد فردی بود که در ابتدای تظاهرات دوران انقلاب از خانه بیرون نمی آمد، بعدها با همگانی شدن تظاهرات به راهپیمایی پیوسته و در روزهای پیروزی خود را به صفوف جلو تظاهرات رسانده بود. ولی اکنون برای خود دم و دستگاهی راه انداخته بود و خدم و حشم داشت و پاسدار! برخی از ساواکیهای شناخته شده محل نیز از نزدیکان آقا! بودند.

با درس گرفتن از محلات دیگر تصمیم گرفتم برای ایجاد شورای معلمان پیش قدم شوم. آن را با همسایه ها در میان گذاشتم. مردها اکثراً می شنیدند و عکس العمل نشان نمی دادند. نه این که موافق نبودند بلکه موضوع را جدی نمی گرفتند. اما زنها از همان دیدارهای اولیه حول چگونگی پیاده کردن این برنامه صحبت می کردند. من به دلیل تازه وارد بودن به محل و کم تجربگی در امر سازماندهی و بسیج، از سازمان مجاهدین درخواست کردم که تجربه ای اگر دارند در اختیار ما بگذارند و راهنمایمان باشند. متأسفانه هیچ نوع همکاری در این مورد نکردند.

سه چهار نفر از همسایه ها جمع شدیم. متن اعلامیه تجمع برای تشکیل شورای محلی را تهیه و تکثیر نمودیم و همگی درپخش آنها به خانه های محل همکاری کردیم. بعضیها همراه بچه هایشان به پخش می رفتند. برای جلوگیری ازتکفیر،محل این تجمع را مسجد تعیین کردیم. برای این کار از آقا! و از طریق همان اطرافیان کذایی اجازه گرفته بودیم که از سالن مسجد استفاده کنیم. اولین دفعه با آقا! برای گرفتن سالن در خیابان جلو مسجد صحبت کردم. موافقت ضمنی خود را اعلام کرد و گفت با حاج... در این مورد صحبت کنم و قراراستفاده از سالن را بگذارم. تلفن زدم تا با مسئول مربوطه یاخود آقا صحبت کنم. گفتند بهتر است با خود آقا صحبت کنید و ایشان نیستند. دفعه بعد که زنگ زدم آقا بود و گفت یک بار بیایید با هم صحبت کنیم. راستش مشکوک شده بودم و از این کار سر باز زدم و اجازه استفاده از سالن را بالاخره ازطریق تلفن گرفتم و یک بار هم برای دیدن سالن رفتم که حاج... آن را به من نشان داد و توضیحات لازم رانیز همانجا داد.

چند روزی به جلسه مانده بود که گوشه و کنار شنیدیم می گویند اینها کمونیست هستند و کمونیست را به مسجد چه؟ بجز این گونه مارک زدنها نمی

توانستند مانع از شرکت مردم در این جلسه شوند. تصمیم گرفتیم از یک روحانی روشنفکر که دنیا دیده و نماینده مجلس بود دعوت کنیم تا در اول برنامه صحبت کند. روز جلسه و انتخابات شورای محلی فرا رسید. در آن زمان هنوز چادر و حجاب اسلامی به معنی امروزی اش مرسوم نشده بود و ما گردانندگان جلسه هرکدام بنا به سلیقهٔ خود لباس پوشیده بودیم و باروسری یا چادر بودیم. یکی از این زنها که در این کار با ما همکاری می کرد و بعدها حزب اللهی شد گوشه ای زد که بهتر است با حجاب اسلامی در برنامه شرکت کنم که موافقت نکردم. به سالن مسجد وارد شدیم. در باز بود ولی از حاجی و یا خود آقا خبری نبود. صندلیها را چیدیم و همه چیز را مرتب کردیم. مردم به تدریج وارد می شدند و با نگاههای سؤال برانگیزشان ما را تحت نظر داشتند. نصف سالن پر شده بود ولی هنوز از آقا و اطرافیان خبری نبود. سخنران هم در ضمن آمدن ناآرامیهایی را در سالن جلسه دیده بود. به من پیشنهاد کردند که زیاد ظاهر نشوم و صحبت نکنم (چون چادری نبودم). من اعلام برنامه کردم و سخنران مشغول صحبت شد که صداهای عجیب و غریب و همهمه مردم از خیابان شنیده شد. مرا صدا زدند که عده ای از اوباش آمده اند مجلس را به هم بریزند. واهمه زیادی نداشتم. می گفتم مسجد است و اجازه داریم، هیچ غلطی نمی توانند بکنند. این دسته چند نفرچند نفر وارد سالن شده و در اطراف پراکنده نشسته و یا ایستادند. حاج.. دستیار آقا هم همراه آنها بود. باورود این دار و دسته، جوّ سالن به هم ریخت و همهمه و سر و صدا آغاز شد. علیرغم احترامی که به سخنران می گذاشتند مانع از رسیدن صدایش به مردم می شدند. از هرگوشه و کنار می پرسیدند این جلسه برای چه و از طرف چه گروهی است؟ خودتان را معرفی کنید و بگویید جزو کدام گروه سیاسی و کمونیستی هستید و... ضمناً حاضر به شنیدن پاسخ نبودند. نیم ساعتی از تلاش دو طرف، یکی برای برقراری آرامش و دیگری بر هم زدن آن، نگذشته بود که مردم محل بتدریج سالن راترک کردند و به ما نیز گوشزد کردند که این افراد اوباشی هستند که حاجی از محلات دیگر جمع کرده و آورده و ماندن بی فایده است. کم کم اعتراضات لحن توهین و فحش و ناسزا به خود گرفت و آنچه را بعدها روش معمول حزب الله شد پیاده کردند. کاربجایی رسید که بعضی از رفقای ما هم که از ابتدا با هم بودیم در درست بودن کار دچار شک شده و رها کرده و رفتند. بقیهٔ ما هم بعد از خلاص کردن سخنران از دست اوباشان آنجا را ترک کردیم. تنها دست آورد ما صحیح و سالم در رفتنمان بود و بس.

از آن پس حاج... جا پای محکمتری برای خود و آقایش باز کرد و کمیتهٔ مسجد

را راه انداخت و روزانه از گوشتی که به قصابی می رسید یک ران درسته را ازمقابل چشمان مردمی که صف کشیده بودند تا سهمیه ناچیز خود را دریافت کنند می گرفت و می برد. درصفها حاضر می شد و زورگویی وفحاشی می کرد و او باشان دیگر را برای ادارهٔ نظم صفها استخدام می کرد. چندی بعد ناگهان جای مُهر روی پیشانی اوپیدا شد و تسبیح به دست گرفت. بارها ازمردم کوچه و بازار کتک خورد و یکی دو بار در اثر خوردن سنگ سرش شکست. آخرین خبری که سالها بعد شنیدم این بود که این حاجی با خدا و ایمان ترور شده است.

سؤال ـ مرجان شما از خاطرات خود بگو.

مرجان ـ ما یک امید بزرگ به انقلاب داشتیم. درحکومت ستم شاهی به ما زنان ظلم می شد و اززن مثل عروسک و به عنوان یک ماده استفاده می شد. ولی زنان به این امید به انقلاب پیوستند که فکرمی کردند بتوانند در سایهٔ آن به عنوان یک فرد و یک انسان درجامعه شناخته شوند. اولین فشاری که برزنها وارد شد جدا شدن صفوف زنان و مردان درتظاهرات بود. خواست ما آزادی بود و نه جمهوری اسلامی.

قبل ازمخفی شدن، من به دختران وپسران دانشجوی بهیاری درس می دادم. در تمام طول روز زن و مرد با هم کارمی کردند و با هم غذا می خوردند و برنامه های مشترک داشتند. فقط موقع خواب درمحلهای مجزا می خوابیدیم. بعد از انقلاب به تدریج جداسازی زن و مرد شروع شد. نماز اجباری در ابتدا دریک نمازخانه انجام می شد ولی بعداً زن و مرد را جدا کردند. حجاب اجباری برای زنان پرستار خیلی سخت بود با این لباسهابازده کارپایین می آمد و به علاوه باعث سرایت عفونت می شد. درسال ۵۹ من موقع ورود به اداره روسری می پوشیدم و موقع خروج برمی داشتم. بعداً دستور داده شد که بیرون از اداره هم باید روسری پوشید والا گزارش داده می شود. مشکل اقتصادی و ترس ازبیکاری دلیلی بود برای اطاعت از این دستور. دربخشنامه دولتی اول دستور داده شد که روسری ازپشت بسته شود. فردای آن روز گفتند یقه و گردن زن دیده می شود و باید پوشیده باشد. من سعی می کردم از زیر حجاب دربروم. روزی به دلیل این که یکی اززنان کارمند آرایش کرده بود، پاسدارها به اداره آمدند و رئیس اداره را به کمیته بردند. بعد او از زنها خواهش کرد که آرایش نکنند.

در دوران حاملگی نمی توانستم شلوار بپوشم درحالی که تونیک و شلوار اجباری بود. من پاچهٔ شلوارم راازبالای زانوبریدم و کش کشیدم و به عنوان شلوارمی پوشیدم. یک روزباد زد وآنها دیدند که من شلوار ندارم. رئیس اداره مرا صدا زد و از

من خواست تا هرطور شده شلوار بپوشم ولو اینکه شلوار همسرم باشد.

در مورد حجاب می توان گفت که سازمانهای سیاسی مقصر بودند. مثلاً مریم فیروز (از حزب توده) در سخنرانیهایش می گفت در جمهوری اسلامی باید زن حجاب داشته باشد. ما وقتی به جمهوری اسلامی اعتقاد داریم باید از آن پیروی کنیم. من این ایراد را به مریم فیروز دارم که وقتی زیر بنای فکری اش با مذهب مخالف بود چرا این حرف را می زد. حزب توده برای رسمیت خودش دست به هر کاری می زد. من با سیاست احزاب در مورد دفاع از حجاب مخالف بودم.

سؤال ـ آیا با زنان دیگر همفکر خود در مورد مبارزه با سیاست غلط سازمانی که به آن وابسته بودید صحبت کردید و راه حلی را جستید؟

مرجان ـ با زنان حزبی دربارهٔ جنگ، چون به عنوان یک مسأله وجود داشت، صحبت می کردم ولی مسألهٔ حجاب مسأله اصلی نبود. برای من مسأله این بود که اشتباهات سازمان را ببینم. فشارها بر من از سال ۱۳۵۹ زیاد شد. تا این که برخی از دوستان ما را گرفتند و آنها را برای اعتراف گرفتن زیر فشار گذاشتند. بسیاری از آنها اسامی دیگران را دادند و این اشتباه بزرگی بود. در اثر این فشارها مجبور شدم فرار کنم و به خارج بیایم.

بتول ـ دختر من سوم نظری بود که از مدرسه مرا خواستند. وقتی رفتم ناظم گفت: شما مادر میترا هستید؟ گفتم: بله. گفت: خجالت نمی کشید؟ گفتم: مگر چه شده؟ دخترم دوست پسر دارد؟ گفت: کاش دوست پسر می گرفت. این سیاسی است. گفتم: منهم سیاسی هستم. امام خمینی گفته سیاسی بودن آزاد است. گفت: هفتهٔ گذشته این درآهنی را شکسته اند و با دخترهای دیگر برای تظاهرات بی حجابی رفته اند. و می گفت این کار زیر سر دختر تو بوده است. ولی دختر من آن روز در مدرسه نبود چون خودم دو دخترم را به تظاهرات برده بودم. قبلاً با چند نفر از گروهی که با آن نزدیکی داشتم در مورد شرکت در این تظاهرات صحبت کردم. گفتند ما شرکت نمی کنیم چون جمهوری اسلامی می گوید اینها کمونیست هستند و زندگی اشتراکی دارند.

ما عده ای از زنان خانواده های زندانیان سیاسی و شهدای زمان شاه وابسته به چریکهای فدایی بودیم که در رابطه با اعتراض به حجاب اجباری تصمیم گرفتیم خانواده های زندانیان سیاسی وابسته به مجاهدین خلق را ملاقات کنیم. این ملاقات در منزل رضاییها صورت گرفت و جواب داده شده این بود که ما به حجاب اعتقاد داریم و از زمان شاه هم با حجاب بودیم. بنابراین هیچ همکاری مشترکی نمی توانیم

داشته باشیم. من با دو دخترم در تظاهرات شرکت کردم و به ناظم مدرسه هم گفتم که دخترم در دبیرستان نبوده است و حرف او بی مورد است.

سؤال ـ خاطرهٔ دیگری هم دارید؟

بتول ـ در سال ۶۰ پس از جستجوی خانه‌ام مرا به زندان بردند. آن روز از حمام آمده بودم و با بلوز آستین کوتاه و شلوار بودم. پاسدارها که آمدند گفتند: «خواهر حجاب اسلامی بگذار و با ما بیا». از جلو در که مرا با چشمهای بسته به طرف ماشین می بردند گوشهٔ چادر را گرفته بودند و مرا هدایت می کردند. مبادا دستشان از روی چادر دست مرا لمس کند. این کار را در مقابل دیگران که در کوچه جمع شده بودند می کردند. اما وقتی به زندان رسیدیم وضع عوض شد. این موضوع را حتماً می خواهم بتو بسید. موقع شلاق زدن مرا دمر روی تخت می خواباندند و پاسداری بنام «برادر رضایی» روی کمر و باسن من می نشست و شلاق می زد و با حرکتهای من از ضربه شلاق به او لذت جنسی دست می داد. این یادگار من از انقلاب است و من مثلاً زن شوهردار نیز بودم که نسبتاً بیشتر رعایت می کردند.

یک خاطره کوتاه هم دارم. یک روز نزدیک فروشگاه کوروش، ماشین گشت پاسدار زد کنار خیابان و نگه داشت و به من که همیشه موهایم از روسری پیدا بود گفت: «زنیکه کثافت اون روسری‌تو بکش جلو.»

گفتم: مرد حسابی حرف دهنتو بفهم من لخت بغل شوهرم می خوابم تحریک نمی شود چطور دولاخ موی من از آنطرف خیابان تو را تحریک کرد؟

این قدر مردم مسخره کردند و خندیدند که آنها مرا دستگیر نکردند.

شهلا ـ پانزده ساله بودم که انقلاب شد. من هم با شور و هیجان برای آینده بهتر از اینها پیروی می کردم. ما هم جوان بودیم و شور و حال دیگری داشتیم. اوائل انقلاب بیرون حجاب نداشتیم و فقط در مدرسه روسری می گذاشتیم. شایع شد که اگر در خیابان حجاب نداشته باشیم اسید می پاشند و چاقو می زنند. از ترس من هم چادر به سر کردم.

خواهرم در وزارت صنایع با حجاب اسلامی کار می کرد. بعد از یک سال برای تحقیق آمدند منزل تا ببینند او چطور دختری است. وقتی پاسدار در زد من در را باز کردم و گفتم: مامان چادر مرا بده نامحرم است. پاسدار از من در مورد خودم و خواهرم سؤالهای اعتقادی کرد. حدس زدم که اینها از همسایه‌ها هم سؤال می کنند. پس از این که پاسدار از همسایه‌ای که با ما مخالف بود سؤال کرد رفتم پرسیدم شما چه جواب دادید؟ گفت: همه را خوب گفتم. بعداً از خواهرم هم در

اداره سؤال کرده بودند و فهمیدیم که همسایه گزارش داده بود اینها حجاب درست و حسابی ندارند و در خانه به موزیک هم گوش می دهند. خواهرم رااز کار برکنار کردند. بعداً او در کنکور شرکت کرد. با نمرهٔ دو هزار باید قبول می شد. بعد از تحقیقات محلی او را رد کردند و از آن ببعد خواهرم خانه نشین شد.

بتول ـ دختر من به کلاس موسیقی می رفت ولی مجبور بود با نام برادرش ثبت نام کند (در کلاس خصوصی). درضمن راه فرار را هم درصورت حمله پاسداران به او نشان داده بودند.

زری ـ من به عنوان یک تحصیلکرده درخارج، چون کمیتهٔ محل مرا نمی شناخت، نمی توانستم تدریس کنم. ولی چون قبل از رفتن به خارج در ایران درس می دادم بعضی از روحانیون مرا می شناختند. آقای موسوی روحانی بود که از طرف حزب جمهوری اسلامی در آموزش وپرورش مسئول پاکسازی شده بود. او گفت: من کاری برای شما پیدا کرده ام. یک مدرسهٔ ایرانی ـ آلمانی هست شما مدیریتش را به عهده بگیرید و آن را برای ما تصفیه کنید. این پیشنهاد به دلیل شناخت آنان از خانواده ما بود و بسیار ناپخته بود. من زیر بار نرفتم.

زیبا ـ من با عمه ام که مذهبی است بزرگ شدم. مذهب برایم اجباری بود. در سال ۵۸ به استخدام بهداری درآمدم و مرا به استان کهکیلویه و بویر احمد فرستادند. در روستاهای مختلف این استان به عنوان پزشک روستا کار کردم. دردرمانگاهها نمی شد با حجاب اسلامی کار کرد ولی چاره‌ای نبود. اولین حجاب تونیک شلوارو روسری بود. گرمای این استان به ۵۰ درجه می رسد. من با این لباس، بی حجاب شهر بودم. یک روز با روسری سفید به اداره رفتم، روز بعد انجمن اسلامی این پوستر را به دیوار زد که نوشته بود:

ای زن به تو از فاطمه این گونه خطاب است

ارزنده ترین زینت زن حفظ حجاب است

من آن را پاره کردم و بعد مورد سؤال قرار گرفتم.

بعد از فرار پدرم از زندان شیراز وکشته شدن او که در کوهستان فراری بود و قطع شدن پای برادر ۹ ساله ام در این ماجرا و دستگیری برادر دیگرم که ۱۳ ساله بود و محکومیت او به ده سال زندان، من فعالیتهای سیاسی ام را علیه رژیم شروع کردم. پاسدارها مرا درحین خدمت دریک روستا که ۹۹ کیلومتر ازمرکز استان کهکیلویه فاصله داشت دستگیر کردند. ازمن محل اختفای پدرم را می خواستند چون حدود ده روز قبل ازفرارپدرم او را درزندان ملاقات کرده بودم. حدود ۴۷ روز درزندان

گچساران بازداشت بودم و تحت شکنجه قرار گرفتم که هنوز آثار آن بعد از سه عمل جراحی روی پاهایم هست و بعد از کشته شدن پدرم مرا آزاد کردند و من دوباره به سر کار برگشتم.

یک آموزشکده بهداشت و درمان در زمان شاه در چهل کیلومتری شیراز وجود داشت. خوابگاهها در خود دانشکده بود و بجز جای خواب همه جا دختر و پسر مختلط بودند، از ورزش گرفته تا کلاس درس. بعد از انقلاب تا دو سال این آموزشکده کماکان به کار خود ادامه داد ولی همکاری با مردها ممنوع شده بود. بعدها به علت کمبود استاد این آموزشکده بسته شد و در حال حاضر تبدیل به مدرسهٔ علوم دینی شده است.

من چون زن بودم نمی توانستم سرپرستی یک درمانگاه را، حتی در روستا، به عهده داشته باشم. زنها را یا به روستاهایی می فرستادند که رئیس مرد داشت و یا یک رئیس مرد برای آن درمانگاه می گذاشتند ولو این که آن مرد از نظر سطح آموزش خیلی پایینتر و حتی در سطح بهورز باشد. (بهورز فقط برای تزریقات و پخش شیر خشک و قرص ضد حاملگی آموزش دیده بود و باید تحت نظر پزشک روستا کار می کرد.)

عکسهایی از انقلاب

عکاس: آرلین دلال‌فر

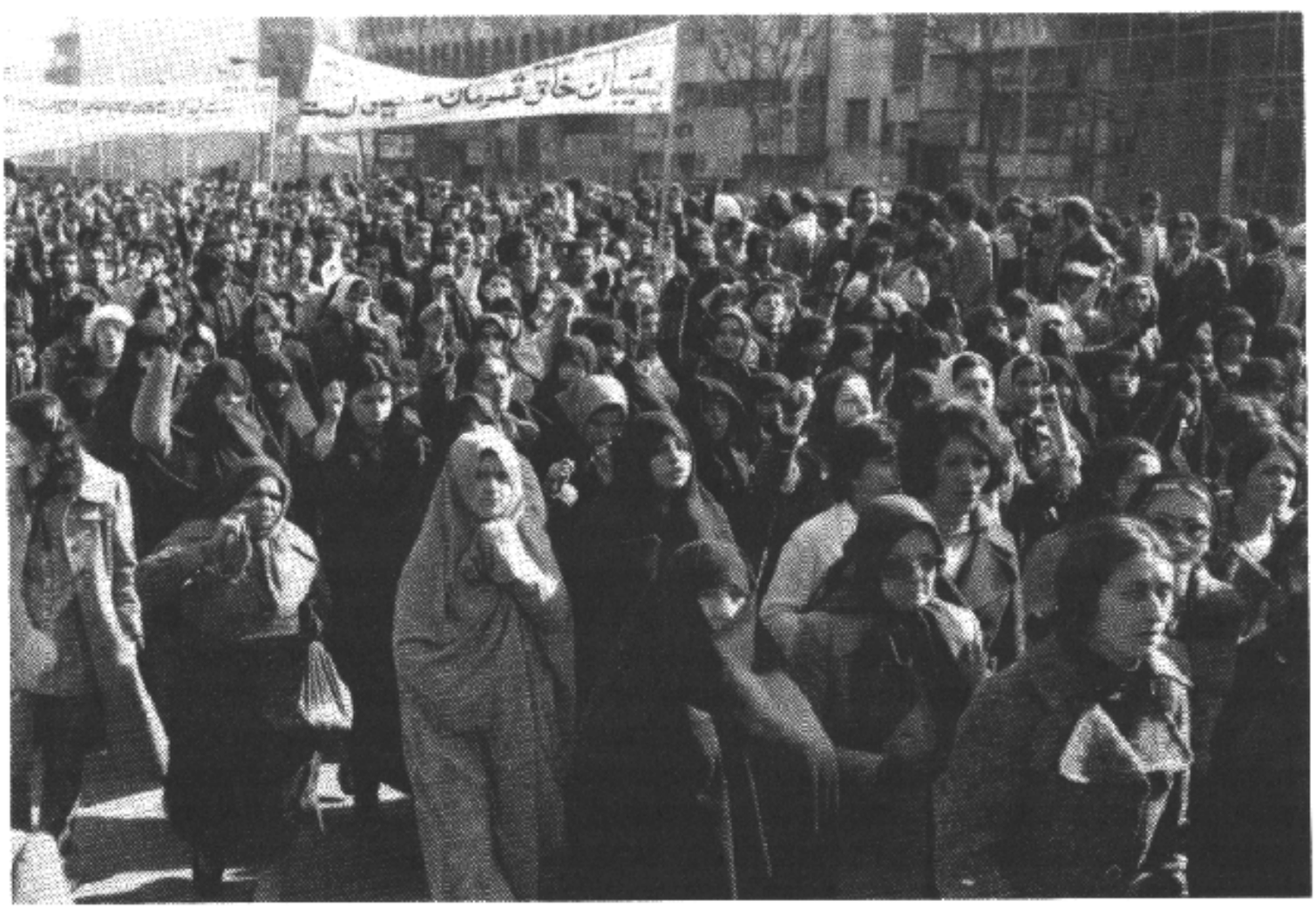

خانه کتاب

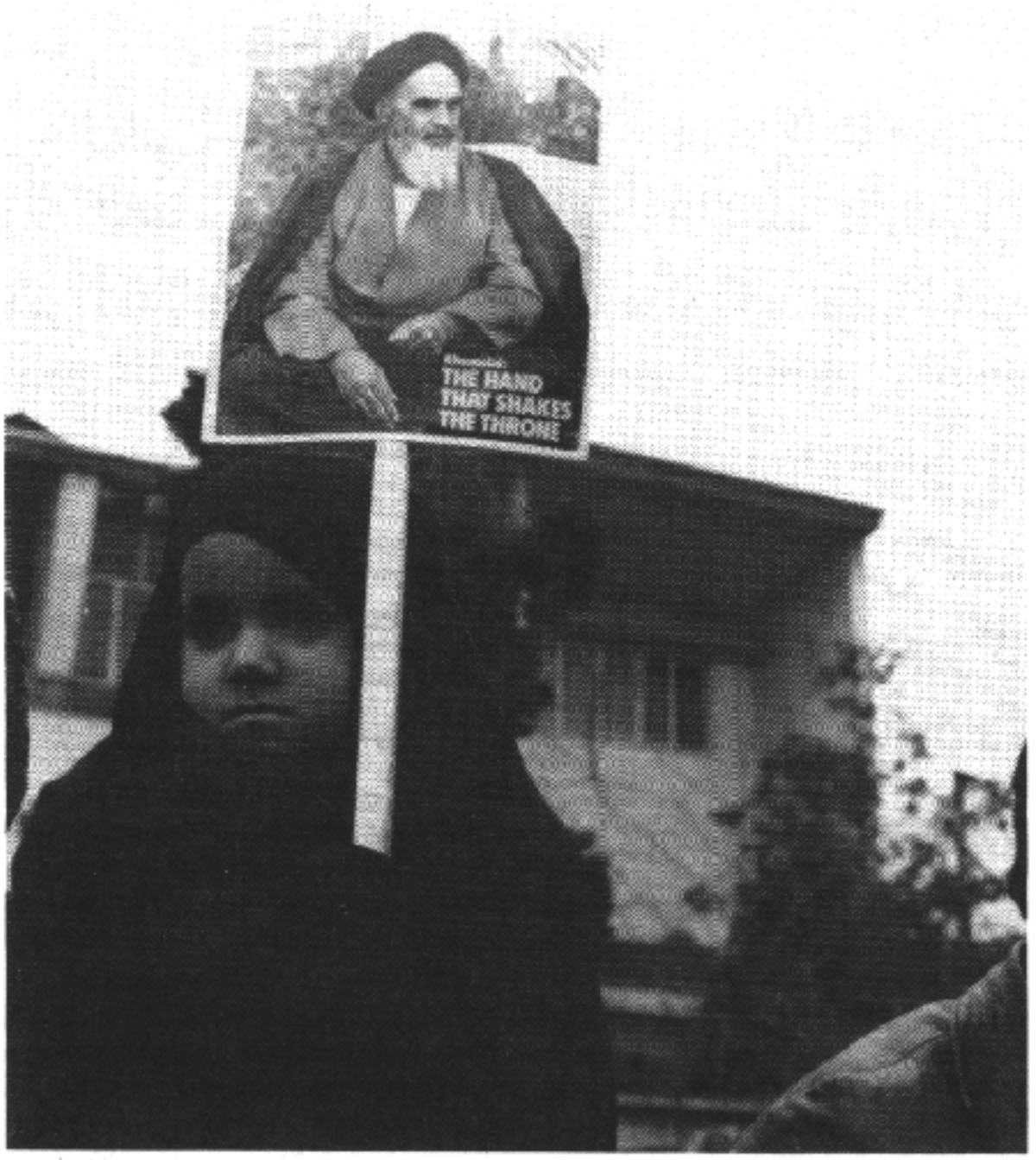
THE HAND
THAT SHAKES
THE THRONE

بکری

آن روزها همه چیز دگرگون شده بود. مردم شور و هیجان دیگری پیدا کرده بودند. از کوچک و بزرگ، زن و مرد، چاردیواری خانه را رها کرده، به خیابانها آمده بودند. در گروه‌های کوچک و بزرگ به بحث و گفتگو می پرداختند. توجه و حساسیت شدیدی نسبت به مسایلی که در جامعه می گذشت از خود نشان می دادند می گفتند «بهار آزادی است.»

هر کس به زبانی سخن از آن به میان می آورد. از کلیشه های متداول در کتابها گرفته تا زبان عامیانه. مردم می خواستند خلاء این کلمات را در فرهنگ چند هزار ساله بیکباره پر کنند. برای من همه این صحنه ها به یک خواب بیشتر شباهت داشت تا واقعیت.

در کتابها خوانده بودم که دوران انقلابی طولانی است. در این مدت مردم در اثر شرکت در مبارزه، آموزش دیده، آمادگی لازم را پیدا می کنند که در جامعه دگرگونی بوجود آورند. یکباره در مدت بسیار کوتاه همه چیز تغییر کرده بود. مردمی که آموزش ندیده بودند، در دورهٔ انقلابی آبدیده نشده بودند، خواهان دگرگونی بودند و خواستهایشان تنها آب و نان نبود، «آزادی» بخش عمده آن را تشکیل می داد. باورم نمی شد که اینها همان مردمی هستند که درگذشته بی تفاوت از کنار همه مسایل اجتماعی می گذشتند و با سکوت معنی دار خود فقط زندگی روزمره را می گذراندند. اگر حرکتی در جامعه بود در بین روشنفکران، در همانجا مطرح می شد و همانجا نیز به پایان می رسید.

آن روزها مثل بقیه مردم سعی می کردم به تمام نقاط شهر بروم. در گذشته به عنوان یک زن برای عبور از بسیاری خیابانها باید پیه متلک، آزار بدنی و هزار و یک نوع مزاحمت را به تن می مالیدم. اما در شرایط به وجودآمده بدون ترس از متلک و بدون اندیشهٔ آماده کردن خود برای دفاع از هر حملهٔ پیش بینی نشده می توانستم با خیال راحت به هر نقطه شهر که دلم می خواست بروم، حتی در دیرترین موقع شب احساس راحتی می کردم.

همیشه تهران بدترین رانندگی دنیا را داشت، اما حالا راننده‌ها بدون ترس از پلیس و جریمه خود به خود قوانین را رعایت می کردند، به هم احترام می گذاشتند و حتی به هم تعارف می کردند.

دلم نمی خواست یک لحظه را هم در خانه بگذرانم. می ترسیدم این خواب پایان برسد و من از دیدن و شنیدن آنچه که تخیلش تقریبا غیرممکن می نمود محروم بمانم.

هر روز سری به دانشگاه می زدم. آن روزها مرکز رد و بدل اخبار بود. دیگر تنها دانشجو نبود که به دانشگاه می آمد، مردم از هر تیپی با هر نوع تفکری در آنجا دیده می شدند. هر روز نشریه جدیدی منتشر می‌شد، با افکار و نظریات متفاوت. آنچه که مهم بود مردم سکوت را شکسته بودند و حرف می زدند. حرف دلشان را به زبان می آوردند و از آن دفاع می کردند.

در آن زمان من تدریس می کردم و عصرها بعد از ساعت کار به دانشگاه می رفتم. اغلب تعدادی از شاگردانم را می دیدم که راجع به مسایل مختلف با سایرین مشغول بحث و گفتگو بودند. روزها بحث را به کلاس می آوردند. پاسخ همه چیز را از من می خواستند. علاقه به آنها وادارم کرد که بیشتر بخوانم و سعی کنم که در جریان آنچه که منتشر می شد، از هر نوع نظر و اندیشه‌ای باشم. کلاسهایم رنگ دیگری به خود گرفته بود. دیگر با چهره های خسته و عبوس رو برو نبودم. شاگردان با شور و شوق به بررسی آنچه که در جامعه می گذشت می پرداختند و با چهره های امیدوار و با نشاط کلاس را ترک می کردند، از آرزوهای خود سخن می گفتند و معتقد بودند که نسل آنها آن آرزوها را به تحقق خواهد رساند. راجع به سازمانهای مختلف، بخصوص سازمانهای چپ، سؤال می کردند و بیشتر تشکلهای سیاسی را می شناختند. در آن مرحله مردم چپها را قهرمان می دانستند و علیرغم سمپاشی شدید جریانات دیگر موجود نسبت به آنها در مرحله «بهارآزادی» نظر مساعدی وجود داشت. هر روز صنف جدیدی موجودیتش را اعلام می کرد و اعلامیه ای می داد. میل به

تشکل روز بروز شدید تر می شد. شاگردان من دختران ۱۸ ـ ۱۷ ساله بودند و همیشه مسایلشان را با من مطرح می کردند. شرایط بوجود آمده در جامعه به آنها اجازه داد که بدون خجالت از سایرین از مشکلات اصلی خود سخن بگویند. مشکل اصلی برای آنها دختر متولد شدن در یک جامعه جهان سومی بود. می گفتند اگر همه برابری می خواهند ما چرا نباید با پسرها برابر باشیم؟ چرا باید برای رفتن تا سر کوچه برادر چهار ساله همراهمان باشد تا بتوانیم از خانه خارج بشویم؟ چرا برادران کوچکتر نقش پاسبان را برای ما بازی می کنند، چرا برادران در خانه ها آقایی می کنند و ما باید کارکنیم، غذای آنها را حاضر کنیم، بعد اگر اجازه دادند برو یم سر کارهای خودمان. چرا مادرها در مهمانیها به ما لباسهای نومی پوشانند که ما را به شوهر پولدار بفروشند؟ چرا مادرهایمان که از زندگی خود شکایت دارند همان را برای ما تدارک می بینند؟ در بحثها به این نتیجه رسیدند که عامل مهم بیسوادی مادرها و ناآگاهی آنهاست. خود داوطلب شدند که در محل زندگی شان کلاسهای سواد آموزی بوجود آورند. در شرق تهران چند کلاس ترتیب دادند. کتابخانه ای هم تدارک دیدند. من فکر می کردم که بچه ها را نمی توانند به این یا آن گروه متهم کنند. بچه های خودشان بودند و برای آنها کار می کردند. با بچه ها تصمیم گرفته بودیم که هیچ نظر سیاسی خاصی مطرح نشود. با مادرهای بچه ها جداگانه صحبت می کردم. گاهی به خانه هایشان می رفتم. در آن موقع حرفشان این بود که ما بدبخت به دنیا آمده ایم و بدبخت هم از دنیا خواهیم رفت. دلمان نمی خواهد که بچه های مان به سرنوشت ما دچار بشوند. اما نمی دانیم چه کار باید بکنیم. شماها چرا کاری نمی کنید؟ معلوم است شما که مشکلات ما را ندارید. کسی به شما زور نمی گوید! با خودم فکر می کردم والله ما هم مشکل داریم، اما فقط نوعش فرق می کند. ما با مردهایی که خود را روشنفکران جامعه می دانند و همیشه یک کارنامه عریض و طویل از سوابق مبارزاتی وعلمی خود ارائه می دهند و در حرف هم طرفدار برابری انسانها هستند، مشکل داریم. ما باید در اندیشه اندیشمندانمان برابری انسانی بین زن و مرد را به وجود بیاوریم. آنها را با خود همگام کنیم که کار ساده ای نیست. فعالیتهای اجتماعی آن زمان این را به ما نشان داده بود. با همفکرانم راجع به متشکل شدن خودمان به عنوان زن صحبت می کردیم. هسته های پراکنده ای هم به وجود آمده بود و بالاخره به این نتیجه رسیدیم در مرحله ای که جامعه داردتمرین دموکراسی می کند و بخش عمده این دموکراسی مسائل خصوصی سیاسی و اجتماعی زنان است، باید اعلام موجودیت کنیم. در آن مرحله سازمانهای

متعدد زنان یکی پس از دیگری بوجود آمدند.

همزمان با ۸ مارس روز جهانی زن از رادیو تلویزیون اعلام کردند که خانمها باید حجاب اسلامی را رعایت کنند. شنیدن این خبر همه را متحیر کرد. به شدت خشمگین شده بودم. آن روز به دانشگاه رفتم. تعداد بسیار زیادی از زنها بدون تصمیم گیری قبلی به آنجا آمدند، من تعدادی از شاگردانم را به همراه مادرانشان در آنجا دیدم. بیشتر جمعیت را دانش آموزان و معلمانشان تشکیل می دادند. کلا مراکز فرهنگی در این زمینه حساسیت بیشتری از خود نشان دادند. زنان کارمند دیگر ادارات هم به سایرین پیوستند. این حرکت کاملا خود بخودی بود. اگر در آن زمان درک درستی از کار دموکراتیک بطور عام و مسایل زنان بطور خاص وجود داشت می شد از حضور آن همه زن و علاقه مندی آنها استفاده کرد و بزرگترین مانع را در مقابل استبداد اسلامی بوجود آورد. به خاطر دارم که مردان یکی از گروههای سیاسی در دانشگاه حاضر شده و تلاش می کردند به ما بقبولانند که خواستهایمان را با خواستهای زنان طاغوتی یکی نکنیم. آنها را عامل امپریالیسم می دانستند و می گفتند هزار و یک مسئله اساسی وجود دارد. برای من تاسف آور بود که خواست نیمی ازجمعیت یک جامعه امری جانبی شناخته شود. با خود می گفتم این چه روشنفکری است که مقاومت مرا در مقابل زور امری تفننی به حساب می آورد. بخشی از زنانی که با آنها همکاری می کردند صفوف ما را ترک کرده، رفتند به مبارزه با امپریالیسم بپردازند و همزمان با حزب اللهی ها روسری را بر سرشان کردند و دعوت بنیادگرایان اسلامی را لبیک گفتند.

بیشترین مقاومت ازجانب زنانی نشان داده شد که هیچگونه وابستگی گروهی نداشتند، تنهازن بودن، ستم قرون و اعصار را لمس کردن، کافی بود که آنها را به مقاومت بکشاند. تنها حربه ای که بر علیه آنها استفاده شد ظاهر آراسته آنها بود. متاسفانه هم بنیادگرایان اسلامی و هم بخش عقب مانده‌ای از چپ این زنان را محکوم کردند. هیچکس توجهی به خواستهای آنها نکرد و حتی شعارهای آنها را هم نشنیدند. تا آنجا که حافظه ام یاری می کند این شعارها «ما زنان ایرانیم در بند نمی مانیم»، «آزادی نه شرقی است نه غربیست جهانیست» بود. زنها سریعتر فهمیده بودن که استبداد با در بند کشیدن ابتدایی ترین حق انسان شروع می شود. و تا گرفتن حق حیات ادامه پیدا می کند. آزادی را به هیچ بهانه‌ای نمی شود به بند کشید. استبداد جنس حاکم بر اندیشه مردان جامعه ما حتی، حتی کسانی که خود را آزادیخواه می دانستند، همصدایی آنها با مرتجعین باعث تضعیف مبارزه ای شد

که می رفت پایه های حکومت بنیادگرایان را به لرزه درآورد.

چند روزی از این مسئله نگذشته بود که لغو حق قضاوت برای زنان اعلام شد. من با بسیاری از دوستانم به جمع زنان در وزارت دادگستری پیوستیم و نسبت به تصمیم جدید اعتراض کردیم، اعلامیه ای هم تحت عنوان «کمیته دفاع ازحقوق اولیه زنان» منتشر شد که درآن لغو کلیه قوانینی که مانع از شرکت زنان در امور اجتماعی واقتصادی و سیاسی می شود خواسته شده بود.

سازمانهای زنان در اکثر مسایل اعتراضی شرکت می کردند، ولی در واقع بیشتر شرکت کنندگان را زنان بدون تشکیلات به وجود می آوردند. علت اساسی وابستگی این سازمانهای زنان به سازمانهای سیاسی چپ بود که زنان عضو چندان برخورد دوستانه ای با سایر زنان و به قولی زنان طاغوتی نداشتند و همین مسئله باعث شد که نتوانند زنان علاقه مند به مسئله خود را به جمع خود بکشانند و با درک غلط نیروی عظیمی را از دست دادند. درآن موقع من با اتحاد ملی زنان کار می کردم. در این جریان هم اکثریت زنان شرکت کننده وابسته به یک سازمان سیاسی خاص بود، ولی اقلیتی هم وجود داشتند که مسئله زنان و فعالیت برای آن برایشان اهمیت خاصی داشت. وجود همین اقلیت هم باعث شد که من در این سازمان باقی بمانم و به مرور به مسایل اصلی که مسئله زنان می شد اهمیت بیشتری داده شد وفعالیتهایی هم صورت گرفت.

از سوی دیگر بنیادگرایان اسلامی با حسابگری دقیق زنان طرفدار خود را متشکل کردند. این شکل گیری آنها را من در محیط کارم به روشنی می دیدم. در بسیج، سپاه، کمیته ها، مساجد شاگردانم عضو شدند. می گفتند با اجازه امام می توانیم از خانه خارج شویم. برای بسیاری از آنها که محدودیت شدید داشتند شرکت در این گروهها حکم پیک نیک را پیدا کرده بود. کلاسهایم دیگر مثل سابق نبود. دیگر نمی توانستم به راحتی صحبت کنم، چندین بار صدایم در کلاس ضبط شد. همیشه درپشت پنجره کلاس سایه هایی را می دیدم که گوش ایستاده اند، این مسئله به شدت خشمگینم می کرد. خود سانسوری آغاز شد. در خارج از محیطهای آموزشی می دیدم که چگونه جمهوری اسلامی با یک بررسی ساده روانشناسی زنهایی را که هرگز آفتاب و مهتاب روی آنها را ندیده بود به طرف خود جذب می کرد. با بیان «حرف امام است» از خانه بیرون می آمدند. مردان متعصب آنها دیگر روی حرف امام حرفی نداشتند که بزنند. زنهایشان آموزش اسلامی می دیدند. هدف اساسی این آموزش عمیق تر کردن کینه آنها نسبت به زنانی بود که تنها پوشش ظاهری شان با

آنها متفاوت بود. این زنها عاملین فساد در روی کره زمین شناخته شدند، چرا که اینان با پوشش عادی شان، به قول آنها غیر اسلامی، آدم بی اراده را اغوا کرده، از بهشت بیرون می رانند. مجازاتشان جهنمی بود که جمهوری اسلامی به وجود آورد، با دادن شخصیت کاذب به این زنان و پروراندن کینه کور آنها بهترین سلاح را برای سرکوب آزادی در جامعه به کار گرفت. می دانستم که وضع به شدت خطرناک شده. در محیط کارم، در کلاسها و بین همکاران درگیری به وجود آمده بود، همه آن دوستی و صمیمیت و صلح و صفا از بین رفته بود. کسی با من حرف نمی زد یا آهسته می گفتند در خارج از کار همدیگر را می بینیم. یکباره تنها شده بودم. دیگر برای همه روشن شده بود که بهاری در کار نیست. آزادی می رود که به کلمه فراموش شده‌ای در فرهنگ ما تبدیل گردد. با انقلاب اداری به جرم جین پوشیدن، بدحجابی، کمونیست بودن، عامل امپریالیست بودن، کارم را از دست دادم و رابطه ام با محیط کار قطع شد. اما آن «بهار» که خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود، رو یاییست که آرزوی یکبار دیگر دیدنش را دارم.

تابستان ۱۹۸۹

تقاضای «نیمه دیگر» از کلیه نویسندگان و مترجمین

لطفاً در تهیه و ترجمه مقالات نکات زیر رعایت شود:

۱ ــ مقالات فقط یک روی کاغذ نوشته شود.

۲ ــ از هر چهار طرف (بالا، پایین، چپ و راست) لااقل ٤ سانتیمتر حاشیه گذاشته شود.

۳ ــ مقالات دست خط دو خط درمیان (۳ سانتیمتر فاصله) نوشته شود. و مقالات تایپ شده یک خط درمیان (۲ سانتیمتر فاصله) تایپ شود.

٤ ــ اطلاعات کامل در مورد منابع نقل شده (عنوان کتاب، نام نویسنده، محل چاپ، ناشر، تاریخ چاپ، صفحه نقل قول) گنجانده شود. یادداشتها و منابع همگی در آخر مقاله بیاید.

۵ ــ لطفاً در نسخه های دست خط از خط شکسته استفاده نشود.

جاده

مهرنوش مزارعی

سربالایی جاده که تمام شد بعد از یک پیچ کوچک «ولی» با چراغهای نورانیش جلوچشم نمایان شد. زن مطابق معمول بی اختیار زیر لب زمزمه کرد:

ــ چقدر شبیه وقتیه که به شیراز می رسی. درست همون طوره، وقتی که بعد از ساعتها رانندگی می رسی بالای شیراز درست قبل از «دروازه قرآن» یه هو یی منظره شهر جلوچشمت سبز می شه...

زن مسن که پهلوی دستش نشسته بود با لحنی خسته مثل این که توی خواب حرف می زند گفت:

ــ آره راست میگی، مثل شیرازه من چند بار رفتم شیراز. سنندج هم این طوریه وقتی می رسی بالاش یه هو شهر جلوچشمت پیدا می شه.

زن فکر کرد که دلش می خواست الان رسیده بود به شیراز. دلش برای رفتن به ایران تنگ شده بود. کاش اقلاً می تونست یک سفر کوتاه می رفت به شیراز یا تهران، سنندج یا هر جای دیگه.

توی ماشین ساکت بود. بیرون فقط نور چراغ ماشینهایی که از کنار ماشین رد می شدند دیده می شد. جاده به سرعت از زیر ماشین رد می شد.

زن فکرش را بلند تکرار کرد.

زن مسن باز مثل اینکه توی خواب حرف می زند گفت:

ــ آره چقدر خوب می شد.

و بعد با حسرت ادامه داد:

ــ ولی فکر نکن که ایرون دیگه اون ایرونه. می گن خیلی فرق کرده.

زن فکر کرد:

ــ ایرون دیگه اون ایرون نیست...

بهش یک احساس نامشخص دست داد. چرا دوست داره بره ایران؟ دلش برای فامیلاش زیاد تنگ نشده بود. از این که مجبور بشه روسری سرش کنه و روش را هم محکم بگیره خیلی بدش می اومد. خوب شاید می خواد بره ببینه چقدر فرق کرده، چی فرق کرده؟

دوباره یک فکر نامشخص، یک احساس گنگ توی مغزش آمد، واقعاً کدام بیشتر فرق کرده؟ خودش یا ایران؟ برای رفتن به آنجا کدام بیشتر نگرانش می کرد؟

دوستش همیشه بهش می گفت که از این فکرهای بیخودی نکن. ماها دیگه نمی تونیم توی ایران زندگی کنیم. دو روزه بر می گردیم.

از سر تقاطع اتوبانها رد شد و وارد اتوبان «ولی» شد. این جاها چقدر براش آشنا بودند. چند سال هر روز یکی دو بار این راه رو طی کرده بود. همه خروجی هاش رو می شناخت.

زن مسن زیر لب زمزمه کرد:

ــ آره چند بار رفتیم شیراز. خیلی قشنگه. من همه جای ایران رو گشتم. تابستونها که منوچ دانشگاهش تعطیل می شد می رفتیم مسافرت. چند بار رفتیم تبریز...

نگاه زن مسن توی فضای جلوی ماشین ولو بود. به چیزی نگاه نمی کرد. اصلاً دیگر آنجا نبود. توی تبریز بود.

ــ چقدر تبریز قشنگه. چه هوای خوبی داره. ما همیشه تابستونها می رفتیم مسافرت...

زن فکر کرد هیچوقت تبریز را ندیده. ولی تهران را خیلی خوب می شناخت. چقدر توی همه خیابوناش رانندگی کرده بود. خیابان تخت جمشید، پهلوی، روزولت، امیریه...

سعی کرد که اسم چند تا خیابون دیگه، خیابونی که از راه آهن به پهلوی می خورد یادش بیاد. فکر کرد که چطوری به خیابون تخت جمشید می رفته... یادش نمی آمد.

توی ماشین ساکت بود. دستش را برد به طرف ضبط تا آن را روشن کند. اما از آینه نگاهی به صندلی عقب انداخت و پشیمان شد.

پسرش از بی حوصلگی روی صندلی عقب دراز کشیده بود.

زن مسن هنوز از تبریز حرف می زد. توی ماشین تاریک بود. ماشینها با سرعت

ازکنار ماشین زن رد می شدند.

زن چند سال بود که فکر کرده بود که دلش می خواهد برود ایران. گاهی حتی وقتی که توی اداره‌اش توی جلسه بود، وسط جلسه به رو یای ایران بودن فرو می رفت.

دلش کمی فرو ریخت. تازگیها وقتی که به آنجا فکی می کرد کمی احساس غریبی می کرد. دیگر مثل آنوقتها باهاش احساس نزدیکی نمی کرد. میگن ایران خیلی فرق کرده. دیگه اون ایرون نیست. خودش هم که دیگه اون آدم قبلی نیست. این بدترش می کرد. از دو جهت داره ازش دور می شه.

اصلاً برای چی می خواست بره ایران؟ چیه ایران رو می خواد بره ببینه؟...

یاد سرور خانم افتاد. چرا سرور خانم؟ یک تصویر دور از زمان بچگیش. وقتی که بی بی جان که توی مشهد تنها زندگی می کرد (گفته بود که می خواد بـــره نزدیک امام رضا بمیره، احساس کرده بود که هیچکس رو بجز امام رضا نداره، و از پسرش خواسته بود که ببردش اونجا پهلوی صحن امام رضا یه جا براش بگیره و بزارتش که آخر عمری پهلوی اون باشه) مرده بود، سرور خانم اولین نفری بود که خبرش رو بهشون داده بود. زن اونوقتها یک دختر ۸،۹ ساله بود. یک شب وقتی که با مادر و خواهرش از خریدبرگشته بودند دیده بودند که سرور خانم تنهایی دم در خانه‌شان ایستاده. مادرش پرسیده بود که این موقع شب سرور خانم تنهایی اونجا چکار می کنه؟ سرور خانم زده بود زیر گریه و گفته بود که خانم باجی مرده.

مادرش دو دستی زده بود توی سرش که ای وای بیچاره ازتنهایی دق مرگ شد. احمد آقا را ندیده مرد، و شروع کرده بود به اشک ریختن. دختر یادش افتاد که دو سه تلگراف از مشهد رسیده بود که نوشته بود بی بی جان جالش بده زودتر بیایید اما پدرش کار داشت نمی تونستند برن مشهد. حالا بی بی جان مرده بود.

مادرش و سرور خانم دوتایی اشک می ریختند و غصه تنها مردن بی بی جان را می خوردند. دختر هاج و واج مانده بود که اینها چرا گریه می کنند، اینها که باید هر دو خوشحال باشند، هر دوتائیشون چشم دیدن بی بی جان را نداشتند.

برای اولین بار فکر کرده بود که سرور خانم آنقدرها هم که میگن زن بدی نیست.

حالا چرا یاد سرور خانم افتاده بود؟

دلش می خواست وقتیکه رفت ایران برود سرور خانم را ببیند. شاید بتواند بهتری خانم و مریم را هم که حالا سر هوو رفته بود ببیند.

یاد خانه بهتری خانم افتاد، چقدر کوچه‌شون باریک بود. دیوار گلی و در چوبی. حیاطش اندازهٔ یک کف دست بود. یک اتاق طبقه بالا داشت یکی طبقه پایین. اطاق طبقه بالا را به یک مرد مجرد اجاره داده بود.

بهتری خانم **هووی** سرور خانم بود، خان دایی سرور خانم را آورده بود سرش. ماهی یکی دو بار می آمد توی شستن رختها و کارهای خانه به مادرش کمک می کرد. بهتری خانم که سن و سال زیادی نداشت اما خیلی **مچاله** شده به نظر می رسید، مرتب از سرور خانم بد می گفت. گاهگداری که روزهای جمعه می آمد مریم را هم همراهش می آورد.

مریم که فقط یک سال از دختر بزرگتر بود اولین کسی بود که باهاش در مورد روابط جنسی صحبت کرده بود.

سرور خانم همیشه می گفت این بهتری خانم رو اینطوری نبینید. خودش رو می زنه به موش مردگی. کلی پول داره. تازه اجاره هم می گیره.

زن هر وقت یاد بی بی جان می افتاد دلش می گرفت. بغض گلویش را فشار می داد. بی بی جان کور بود. مادرش می گفت از بس زجر کشیده و گریه کرده چشماش کور شده. پدر بزرگ دوتا هوو آورده بود سرش و بهش خرجی نمی داد. وقتی که پسرش **کوچیک** بود خان دایی خرجش را می داد و سرور خانم و بهتری خانم برای همین چشم دیدنش را نداشتند.

دو باره از آینه نگاهی به عقب ماشین انداخت. پسرش هنوز روی صندلی دراز کشیده بود و فکر می کرد. زن فکر کرد که تازگیها چقدر قد کشیده. دیگه اون پسر کوچولو یی که دستش را می گرفت با خودش می برد تظاهرات نبود.

نگاهی به تابلو اتوبان انداخت. هنوز سه چهار خروجی دیگر مانده بود. این جاها چقدر برایش آشنا بود. آن وقتها که در «ولی» زندگی می کرد بارها و بارها این راه را آمده بود و رفته بود. همه خیابانهای این طرفها را مثل کف دست می شناخت.

توی ماشین ساکت ساکت بود. ازگوشه‌چشم نگاهی به زن‌مسن انداخت. نگاهش هنوز جلو ماشین ولو بود. قیافه اش گرفته بود. هنوز داشت به تابستونها که با منوچ می رفتند مسافرت فکر می کرد.

ماشینها تند و تند از دو طرف ماشین زن رد می شدند و صدای رد شدن آنها تنها صدایی بود که به گوش می رسید.

دلش می خواست برود ایران اما نمی دانست چرا. این خواستن حالا برایش

بیشتر به صورت یک عادت درآمده بود. مقاومتی بود در برابر فراموش کردن چیزهایی که داشت ریزه ریزه از آنها دور می شد.

ضبط ماشین را روشن کرد. شجریان می خواند. پسر زیر لب شروع کرد به غرغر کردن.

نوامبر ۱۹۸۸ ـ لس آنجلس

دست نیاز ما به سوی سخاوتمندی شما دراز است

برای آن که بتوانیم سه شماره در سال منتشر کنیم نیاز داریم هر سال ۱۵ هزار دلار اضافه بر آنچه از طریق فروش و آبونهٔ مجله حاصل می شود جمع آوری کنیم. اگر قادر و مایل به کمک مالی به **نیمهٔ دیگر** هستید، لطفاً فرم زیر را پر کرده، همراه با اولین پرداخت خود، برای ما بفرستید.

تعهد می کنم در سه سال آینده سالی:

☐ ۵۰ ☐ ۱۰۰ ☐ ۵۰۰

☐ ۱۰۰۰ ☐ ۵۰۰۰ ☐... دلار

به نیمهٔ دیگر کمک کنم.

نام:

نشانی:

این تعهد هیچگونه اعتبار و الزام قانونی ندارد، تعهدی است عاطفی بین ما و شما.

نیمهٔ دیگر در آمریکا بعنوان موسسه غیر انتفاعی به ثبت رسیده است. کمکهای مالی شما مشمول معافیت مالیاتی است.

این فرم را به نشانی زیرپس بفرستید:

Nimeye Digar
P.O.Box 1468
Cambridge, MA. 02238

غریبگی

جمیلهٔ ندایی

دوشنبه

باز صبح زود از خواب بیدار شده‌ام. باز میل شدید و گنگی وجودم را اشباع کرده است؛ در را قفل می کنم. و بعد خوردن ۵۰ عدد آسپرین ۵۰۰، بیش از ۵ دقیقه وقتم را نخواهد گرفت، به اضافهٔ شیر گاز ــ خوشبختانه آشپزخانه به اندازهٔ کافی کوچک است. و خداحافظ و حال مطبوع و رخوت آور. و من رها خواهم شد ــ با یاد تابش آفتاب از پشت برگها درپاییز و زمزمهٔ باد. لرزش نامحسوس نور و نبودن؛ پیوستن. کسی در می زند و فقط اشتیاقم باقی می ماند و مرگ معشوق حقیقی ام می گریزد. قهوه‌ام را مزه می کنم و تصمیم به نوشتن می گیرم؛ برای کشتن یک رابطه. اتمام یک رابطه. و به خودم می گویم فریب رفتارپسندیده‌ای است که به اتمام می گویند. با ذهنیت انباشته شده از غیر واقعیتها، از قیدها و از تنهایی. نیافتن و هر بار قدم را سنگینتر و سخت‌تر برداشتن.

سه شنبه

صبح خود را به بی خبری می زنم و این فریده را می اندازم به دهان برخوردها، تا نشخواری برای فکر کردن داشته باشم و بگویم این صحنه را برای فیلم چگونه باید نوشت و چطور تقطیعش باید کرد، و پس از فیلمبرداری روی پرده چه خواهد کرد. و

روی میز تلوزیون چگونه بریده خواهد شد و موقع نمایش چه تاثیری خواهد داشت؟ موسیقی هم لازمست؛ سکوت. یا صدای زمینه.

پشت این میز سبز تیره دراین روز تاریک نشسته ام، با انباری از روزنامه ها؛ مطالبی از آدمهایی که می شناسم و نمی شناسم ــ این مطلب از بیژن است. صدایی می گوید و می گذرد و من به دنبال یافتن حقیقت، سه روز دیگر را دور می ریزم. (...بیژن نام تمام آدمهایی است که دوست داشته ام؛ پدرم که مرده بود، تمام کودکیم، مامان که به اندازهٔ کافی نمی دیدمش، و بیژن که عاشقش بودم. و همهٔ همکارها در گروه، و نام همهٔ تماشاچیها وقتی بر صحنه بودم، و نام برادرم که همیشه از من دور بود،و پسرهای محل که مرا دوست داشتند، و همهٔ همشاگردیها، و تو که معنای همهٔ رایحه ها هستی و می گریزم از تکرار نامت، و در این شهر نام همهٔ ایستگاههای مترو، و نام یک یک کوچه ها، و نام یک یک درختها.)

گوشی را برمی دارم و شماره را می گیرم. اشغال است. بار سوم؛

ــ سلام، کجایی چرا به من زنگ نزدی. تو همیشه گم می شی و از یاد می بری. کی می بینمت؟

ــ کار می کنم. فقط شبها. راجع به اون مقالهٔ یورش فرهنگی اتفاقاً چند دفعه زنگ زدم.

ــ شبا؟ پس امشب مونپارناس.

ــ نه جایی که ایرونی نباشه.

ــ پس اون کافه تو سن ژرمن. اسمش یادم نیست.

ــ آره. من اسمش را می دونم. نمی گم اما. اینجا همه دارن صدامو می شنون. نشانی دقیق جایی را می دهد که خیلی خوب می شناسم. بعد می گویم:

ــ من با این آشفتگی. بذار یه شب دیگه... بذار خودمو خوشگل کنم.

ــ هر طور هستی خوبه، تا امشب شب

سه شنبه شب

می پرم تو مترو. به فریده می گویم فکر نکند. فکر نکن، برو.

توی کافه، رفقای زن آن ته نشسته اند. زنهای دست اندرکار فرهنگ. از پشت صدایم می کند. بوسه ای دوستانه.

ــ دورتر بنشینیم. اونا ایرونی ین. می شناسمشون.

(هرقدر دیرتر می نویسم قضایا گم‌تر می شود. و درد و گرفتگی اش نمی دانم چرا

نمی رود. نفسم تنگ است و دلم تنگ. دست چپم سرد و بی حس، و درد از سینه‌ام می پیچد به شانهٔ چپ و تمام راستای دستم و انگشتهایم، حسی مرده دارد؛ همچون خاک سرد.)

در کافه همه چیز سرخ است؛ سقف و دیوارهای سرخ، و دور تا دور آینه. که می توانی خودت و بقیه را خوب ببینی. و پنجره‌هایی با پشت دری کتانِ توری سفید، که خیابان را هم می بینی. و میدان جلوی رو یت خالی است، و طرفِ چپ کافه کلیسای زیبای سن ژرمن، و ساعت کلیسا، که مردن و رفتن وقت را هر لحظه به رخت می کشد. صندلیها چوبی و قهوه‌ای تیره، با نشستنگاهی از مخمل سرخ.

می نشینیم. چای با لیمو و قهوه و صحبت از اوضاع.

یادم نبود مقاله‌ای که راجع به یورش فرهنگی خوانده بودم، چه اشکالاتی داشت. باید دوباره می خواندم تا ازش بپرسم چرا. می گوید: این غم، دو سال پیش توی صورتت نبود. و من دوباره همان فریدهٔ پرسان، که سوالهایم را بر سرش می ریزم که چه می شود؟ چه فکر می کنی؟

دستم را زیر چانه‌ام گذاشته بودم و او از همهٔ فرضیه‌ها می گفت، و گاهی مردد از این که من بفهمم، یاچیزی را بگوید که من از قبل می دانسته‌ام. و من باز می پرسیدم.

وقت رفتن بود و او نامطمئن از این که بمانم، سؤال می کرد عجله داری؟ شام خورده‌ای؟ و منتظر جواب نمی شد. پریشان و ناامید بود مثل من.

صحبت سیاست را رها کرد و گفت مرا به صحبتهای دیگری می کشی که از تو منفک بمانم. و منتظر نگاه من نمی شدو به حرف ادامه می داد و از توی آینه به دیگران نگاه می کرد.

در حین صحبت، زیر سیگاری را انداخت و شکست. بی آنکه منتظر پیشخدمت بماند، خودش با دست خرده‌های شیشه را جمع کرد و من ده بار گفتم دستت را می بری و او گفت نه.

رفت به کسی تلفن کند. وقتی آمد، گفت چرا چای نمی خوری؟ بعد راه افتادیم به طرف پله‌های مترو. و او دایم نامطمئن بود و می پرسید: مگه با من نمی آیی؟ مگه راهمون یکی نیست؟

شروع کردیم به قدم زدن. سرد بود و من سرما زده و گیج و خسته. ماهها بود یا سالها یا روزها و یا فقط چند روز، نمی دانم، که من توی خیابان قدم نزده بودم.

سه شنبه شب دیر

توی سرما راه رفتیم. دریک ساندویچ فروشی آب پرتقال خوردم، و او قهوه و ساندویچ خورد. نمی دانم چرا آنقدر عصبی بود. توی کوچه پس کوچه های سن ژرمن، دوباره به دنبال آن میدان می گشتم. که هر که با من از آنجا بگذرد، می کشانمش به آن میدان، و در این میدان، با این تیرچراغ، چه صحنه ای می شود داشت برای فیلمبرداری، یا یک نمایش سه نفره باداستانی عاشقانه، استریندبرگ یا ایبسن، و تعداد کمی تماشاچی ازپنجره ها، یا نه، رهگذران. و زن نمایشنامه لباس بلند ارغوانی پوشیده باشد با گردنی کشیده، و مردها لباس خاکستری، و نمایش نیمه شب اجرا شود یا دم صبح.

(این فکرها همیشه درمن ازسرم به رگهایم می رود و برمی گردد، و من به صدای بلند فقط از زیبایی میدان حرف می زنم. آن کس که بار اول درنیمه شبی در تابستان این میدان را به من نشان داد و رفت ایران که کشته شود، حالا مرده.)

دایم عجله داشت. نمی ایستاد. می چرخید و می گفت دلت می خواست توی یکی ازاین ساختمانهای سفید خونه داشتی؟ من گفتم اینم فکری یه.

پیچیدیم به کوچه های دیگر و یک کافه. دعوتم کرد به کنیاک. کافه ای مثلاً پاتوق روشنفکرها. با نقاشیهایی به دیوار و میز و صندلی چوبی، آن طور که من دوست دارم.

پشت میز کوچکی وسط کافه می نشینیم. کافه شلوغ است. کنیاک می آید و او نگاهش به دنبال دختری می رود. می گوید: از لباس پوشیدن زنهای پاریس خوشم می آد. می گویم: می خوام ببینم سلیقه ات چه جوریه؟ می گوید: سلیقه م جلوم نشسته. و دستهایم را می گیرد. مؤدبانه دستهایم را می کشم. یادم می افتد کلید خانه را ندارم.

حالا حرفهای سیاسی کنار می رفت و از زنهای قاجار حرف می زدیم که او می پسندید و دو نکته را از همان سال پیش که درمهمانی همدیگر را دیده بودیم، یا شاید در همین تابستان، باید توضیح می دادم و هیچ یک از دو نکته یادم نبود، و یا حوصلهٔ داستانسرایی نداشتم.

دیر بود. سردم بود و فردا صبح زود باید بیدار می شدم و باید می رفتم سر کار. فریدهٔ عزیز و بیچاره و سرگردان من.

دوباره توی کوچه های سرد، از بیکاری و غربت حرف می زدیم و دستم را که می گرفت می کشیدم و همهٔ یادها را دور می ریختم. توی مترو که از روی نقشه راه

را پیدا می کردم، نقشه را با بدنش می پوشاند و فریده لبخند می زد و آشوب درون و چرا که نه؟ یا چرا که آره؟ آدم به هر خوش آمدی نمی گوید آره و به هر خوش آمدی نمی گوید نه. و اصلاً حوصله ام از این پاریس لعنتی سر رفته. درواقع از این زندگی توی لحظه ها.

از فلورانس حرف زدیم. گفت، اگه بیای با هم می ریم. تنها حوصله ندارم. و اگر آمده بودی برلین، می رفتیم فستیوال فیلم. تنها حوصله ندارم.

گفتم شاید برم کان برای چند روز فیلم دیدن. تعریف کرد که چه راههایی برای ارزان تمام شدن وجود دارد.

(در دلم گفتم چطور یک مرد حوصله می کند با من به سفری برود که در روز پنج فیلم خواهم دید و بقیهٔ اوقات هم راجع به آنها حرف خواهم زد. و اصلاً چه کسی حوصلهٔ مرا دارد؟)

مسیر مترو همان بود که همیشه می آمدم و همان صندلی که همیشه می نشستم. حالا دستم را می گرفت و گونه ام را می بوسید. فریده خودش را نمی دزدید و در دل آهسته می گفت چرا که نه؟ قرار فردا را می گذاشتم، قرار جلسه دربارهٔ ادبیات شرق. و شوخی و قصه های هزار و یکشب. و در ذهنش می دانم مرا با همه مردهایی که می شناختم به رختخواب می برد. (مگر رفتن یا نرفتن به رختخواب چه چیزی را عوض می کند؟ اصلاً مرز هرزگی کجاست؟ چرا یک مرد انتخابهای متعدد دارد، و یک زن، به سومی که برسد می شود هرزه؟ و چرا این چراها دست از سرم نمی کشد؟)

سه شنبه شب دیرتر

در ایستگاهی که باید پیاده می شدیم، به سادگی فقط دستهایم را فشرد و گفت خواهش می کنم نرو. و من لرزان و متزلزل، مثل بار اول دیدار ماندم، و تردید و تنهایی و دانستن این که لحظهٔ پیوستن به کوتاهی به هم زدن پلک است و تو هر بار می دانی و رنج حمل این غم را می پذیری.

صورتم را در میان دستهایش گرفت. ازخورشیدوگرماحرف می زد و من نگاهم را می دزدیدم، و راه خانه را نشانم می داد. انگار به راهی همیشگی می روم و برای همیشه. درهر قدمی هزار بار می خواستم برگردم و با خود عهد کرده بودم که از عاشقی نگویم. و خانه مثل گورستان سرد بود. همهٔ چراغها را روشن کرد و من یک یک همه چیز و همه جا را نگاه می کردم. و کتابها، خیلی از کتابهایی که می

خواستم، آنجا بود. و آن کتاب لیلیان هلمن، که گشته بودم و پیدا نکرده بودم. گفت هرچه گم کرده‌ای، امشب اینجاست.

تلفن زنگ می زند. من به حمام می روم زیر آب گرم، و بعد کیمونوی مردانه اش را می پوشم. عینکم را می زنم به خواندن مقاله هایی که تمام شب صحبتش بود. تلفن دایم زنگ می زند.

شانه هایم را می گیرد و همهٔ سرما و یادهای فراموش شده. و آوای سرد پری زنگنه از دوبیتی های محلی شیرازی. برای این صحنه ترجیح می دهم از رنگ سفید استفاده کنم و دختری با موهای بلند و چشمان درشت سیاه. و مرد با دندانهای سفید زیبا. و موسیقی دوتار، صدای همهٔ کودکیم، صدای همهٔ گمشده ها، صدای چشمه ها و باغ، صدای دوست داشتن.

از سرما نمی توانم بخوابم. فقط به فکر یک تاکسی هستم که مرا به خانه برساند. انتظار صبح و تماشای رفتار شوهر مهربان هم حکایتی است.

صبح آهسته می رسد و من آهسته می گریزم. به صدای درصدایم می کند. بوسهٔ خداحافظی و قرار تلفن ساعت یازده.

چهارشنبه صبح

ساعت یازده زنگ می زنم. سنجاقهایم جا مانده... و مقداری حرفهای عاشقانه. چرا فریب را نمی پذیری فریدهٔ عزیز. فریدهٔ سی و سه ساله‌ام. تماشای باغ به اندازهٔ همان زمان بودن در باغ باید لذت بدهد. قرصهای اعصاب را دو برابر کن و فراموش کن که باغ رو یاست و خواستن رو یاست. و گل سرخ به محض لمس شدن، پر پر می شود. و تو تنهایی عزیز دل من، تنها. و هیچکس یارای چند قدم همراهی با تو را ندارد، مگر آنکه به راه او رفته باشی.

چهارشنبه عصر

سر قرار دیر می رسم. تنها هم نیستم. نسرین با من است. تمام راه و در جلسه حرف نمی زنیم و بعد از جلسه گرفتار است. فریدهٔ پریشان.

با نسرین به رستوران می رویم. من پریشان و متحیرم. فریب را هنوز نمی پذیرم و در خودم، فقط در خودم، به جستجوی خطا هستم. نسرین رهایم نمی کند. می رویم سوپرمارکت عرق سیب می خریم. بعد با نسرین به اتاق کوچکش می رویم و موسیقی گوش می کنیم. از پریشانی ام می گویم. به این رابطه تشویقم می

کنند. و مزهٔ سیب و حرفهای نسرین و یاد عاشقی دیرین. حرفی از اشتیاقم به مرگ نمی زنم.

فردا صبح باز قرار تلفن دارم. این رفتار و این رابطه چقدر با من بیگانه است. چرا مثل بچه ها این همه گیج شده ام. آخرشب نسرین مرا به مترو می رساند. فقط دوست با آدم می ماند.

پنجشنبه

صبح قبل از خروج از خانه به او تلفن می زنم. می گوید بهش زنگ بزنم. می گویم تو به من زنگ بزن و شب یک ساعتی با تلفن حرف می زنیم. حرفهای دوستانه و گله از حماقتها و بیسوادیها و سودجوییها و قرار میهمانی شنبه.

جمعه

صبح از اداره زنگ می زنم و ساعت قرار شنبه را دیرتر می اندازم.

شنبه

بازهم دیرتر از ساعت مقرر به خانه می رسم. نمی دانم زنگ زده یا نه. و من منتظر و پریشان و عصبی هستم. و همهٔ مسایل دیگر را برای این پریشانی بهانه کرده ام.

ساعت چهار و نیم زنگ می زند و قرار برای ساعت هشت و نیم می گذارد. ساعت هشت و نیم منتظرم ایستاده، و من حرفی از پریشانی نمی زنم. به انگلیسی می پرسد مناسبت اینهمه شیکی چیست؟ گونه اش را می بوسم و در کوچه های اطراف تئاتر، به دنبال خانهٔ لوئیس گیج می خوریم.

شنبه شب: خانهٔ لوئیس

در یک اتاق کوچک، فارغ التحصیلان فرانسوی زبان جمع آمده اند. از آن شبهایی است که من کلید را زده ام. یعنی اصلاً قرار نیست هیچ چیز را بفهمم و شروع به شرابخواری می کنم. استادی سر می رسد و صحبت از داستان کودتای اسپانیا و داستانهای فرانسوی. در ذهنم به دنبال معانی می گردم و گرم می شوم. و شروع به چرا چرا کردن از خودم می کنم. می خندم. سعی می کنم مودب باشم. حوصلهٔ هیچ کس را ندارم. کریستین دیر می آید. نمی دانم چطوری نگاهش کرده ام

که فقط به من می گوید شب به خیر.

از آن سوی میز می پرسد او را می شناسی. سرم را زیر می اندازم. اتاق کوچکی است با میزی کوچک و صندلیهای چوبی، و برای نشستن جا تنگ است.

سوالها را با بله و نه جواب می گویم. چرا نمی رویم؟

پایان شام و پنیر... عده‌ای می روند و ما به یک میهمانی دیگر می رویم. سر میز کلادیو آدرس خانه‌ام را پرسیده و گفته مرا می رساند. برایم مهم نیست با چه کسی بروم. تاکسی و خانه و یک شب احمقانهٔ دیگر برای دور ریختن. گیج و مستم. به یک پارتی می رویم. در اتاقی کوچک. پر از آدم و موسیقی بلند و کُند. در راه از زن شرقی و مرد شرقی حرف زده‌ایم. می گوید من حسود نیستم. می گویم من آدم آویزانی نیستم. خواستن و نخواستنم جزو مصائب خود من است. یاد آهنگ آخر بار بارا استرایسند هستم و اینکه آیا به ایران رسیده؟ آیا تو شنیده‌ای که چقدر قشنگ است؟

همهٔ حرفهایم را به خواستن می گیرد و من هم رهایش می کنم به تصورات خودش. فریده را هم به تصورات خودش رها می کنم.

همه با هم می رقصند. من با همه و با خودم. مهم نیست کی با کی. ترجیح می دهم هیچکس نباشد. رقص مثل یک حرکت است بر صحنه. خط ارتباطی را از همه می گذرانم. بیژن نفسش تنگ است و رقص دوست ندارد و نمی دانم از چه می گریزد. شاید از پیوستگی با من.

رقص بعدی با کلادیو. کنار گوشم زمزمه می کندوتمایل به دیداردو باره و به فرانسه می پرسد می فهمی. با لبخند می گویم بله. می روم سراغ بیژن که برویم.

(الکس، جوان و خوش قیافه، در قسمت یونانی زبان رادیو بی.بی.سی کار می کند. فریده روی زمین نشسته. دستهایش را بر زانوان بیژن حلقه کرده. اتاق بسیار شلوغ است و رفت و آمد زیاد. بیژن و آلکس از اوضاع سیاسی روز حرف می زنند. الکس شماره تلفن و آدرس به بیژن می دهد که در لندن همدیگر را ببینند.)

فریده گیج و ناامید در فکر فرو رفته است...

کلادیو مرا به رقص دعوت می کند. گوشم را می بوسد و می گوید کریستین مواظب من است. به زنم گزارش می دهد. میشه بعداً بهت زنگ بزنم.

بسیار بلند قد است و برای حرف زدن با من باید خم شود. خندهٔ شدیدی مرا گرفته. چرا نمی توانم قهقهه بزنم؟ با لبخند می گویم حتماً. می پرسد فرانسهٔ مرا می فهمی؟ می گویم بله. به ذهنم آن مثال رایج می آید که یک مرد فرانسوی برای

تمرین زبان خیلی خوبست.

و من چقدر بی حوصله ام.

(آهنگ تمام نشده که الکس سر می رسد. رقص را ادامه می دهم. هر کس می رسید فرقی نمی کرد. درواقع من با خودم در حال رقص هستم. آلکس مرا به لندن دعوت می کند. نمی توانم نخندم. می گویم حتماً خواهم آمد. می خواهد نشانی و شماره تلفن بدهد. می گویم از بیژن خواهم گرفت.)

تمام این رقص، تمام رقص قبلی و تمام رقص قبلتر که یک آهنگ آهسته را با کلادیو رقصیده بودم، بیژن از کنار پنجره مرا پاییده بود. و تا نگاهش کرده بودم، نگاهش را دزدیده بود. انگار که هیچ فرقی نمی کند. درواقع فرقی نمی کند.

با هیاهوپایین می رویم. باید با ماشین کلادیو برویم. برای شام نمی دانم به چه زبانی از لوئیس تشکر کنم؛ به انگلیسی یا به فرانسه؟ شاید هم به یونانی؟

شنبه شب: در ماشین

بیژن و من و کریستین عقب ماشین نشسته ایم. دختری که احتمالاً نامش کاترین است جلو نشسته و کلادیو ماشین می راند.

انگشتم را به بند ساعتش حلقه می کنم، می گوید پاره می شود، از این که بگویم خوشم، خوشم می آید. بیژن همه را به حساب خودش می گذارد. من نمی توانستم بخندم. به خودم می گفتم چرا که نه؟ بیچاره کلادیو، پشت رل، تمام حواسش از آینه به من است که سرم را به شانهٔ بیژن تکیه داده ام و به فارسی حرف می زنم. بحث برسردرگیری و عدم درگیری است. آن شب سه شنبه گویا گفته بودم چهار سال است تصمیم گرفته ام درگیر نشوم. و او امشب هر اشارهٔ مرا به هرچیز، نشانهٔ درگیری می داند. می گوید توچقدر شرقی هستی. و یک لغت فرنگی. که می پرسم یعنی چه؟ می گوید خجول. جواب می دهم رفتاری وقیحانه تر از این سراغ ندارم؛ اینقدر صریح و رها.

اول کریستین را می رسانیم. کلادیو بیچاره فکر می کند من آخرین نفر خواهم بود و قرار را خواهد گرفت. به خانهٔ بیژن که می رسیم، پیاده می شود. خداحافظی گرمی با همه می کند. من در صندلی فرو رفته ام و سرم را به پشتی تکیه داده ام. به فرانسه از من می پرسد توپیاده نمی شوی؟

کلادیو زود جواب می دهد زحمتی ندارد. نزدیک خانهٔ من است می رسانمش. قبل از تمام شدن جمله اش، در را باز می کنم و می گویم خداحافظ.

در سرما و تاریکی، درمحوطهٔ باز، بیژن جلوتر از من می دود. من بلند می خندم و قیافهٔ متحیر کلادیورا به یاد می آورم.

تمام شب را من و بیژن مثل دو دوست قدیمی بی رابطه رفتار کرده‌ایم. درواقع فکر می کنم که او می گریزد، و یا مثل زن و شوهرهایی بسیار با هم زندگی کرده‌ـــ بهرحال، جوری که برایم ملموس نیست، خنده‌هایم را به حساب مستی می گذارد.

فریده با پالتوی سورمه ای، موهای بلند باز، دستمال گردن ابریشمی آبی، کفشهای ظریفی که روی آسفالت صدای خوش آیندی دارد، درسرما قدم بر می دارد، می خندد، به آسمان سیاه تاریک نگاه می کند، سرش گیج می رود. چقدر راه است از محوطه تا ساختمان، تا آسانسور، تا آپارتمان، تا رختخواب.

کاملاً مثل زن و شوهرها بودیم... سردم است. غرغر می کنم. پتو می خواهم. می گوید چرا حرف نمی زنی. می گویم حرف بزنیم. از دخترهایی می گوید که با موهای کوتاه ادعای ماشین نویسی دارند و در ساعت فقط پنج کلمه را با دو انگشت می زنند.

می گویم آقا ما هم فقط یک کمی بلدیم. از ماشین نویسی هم متنفریم.

برای خوابیدن می غلتم، خواب نمی آید، گلهای نارنجی پرده را دوست ندارم. مثل یک جسد؛ ساکن، مستقیم، بی حرکت، تا هفت صبح تظاهر به خواب می کنم.

هر بار که می غلتد می پرم، سعی می کنم تکان نخورم که نفهمد بیدارم. همراه با سپیده، آهسته از رختخواب بیرون می آیم.

توی کتابها گشتی می زنم. چه خوب است آدم بتواند خودش را محبوس کند و کتابهایی را که عقب مانده بخواند.

یکشنبه صبح

تلفن زنگ می زند. فریده مثل یک بانوی خانه، تلفن را به اتاق شوهر می برد...

بیژن به کتابخانه می آید و من روی میز روی مقالهٔ یک خانم خم شده‌ام. می گوید من می خواهم بخوابم. خیلی وقت است که صبحها در رختخواب نمانده‌ام.

می گویم خواهش می کنم.

می رود بخوابد.

من به خواندن مقاله ادامه می دهم.

سرد است. همهٔ لباسهایم را می پوشم. خواهش می کند چای درست کنم. در

آشپزخانه با یک پیمانهٔ مسی چای خشک داخل قوری می ریزم. سماورحال و حس ایران را دارد. بعد جدی به خواندن مقاله ادامه می دهم.

باز زنگ تلفن. تکان نمی خورم. در آشپزخانه را می بندم. از راهرو صدای نامفهومی می آید. گوش نمی دهم. چند لحظه بعد می آید، برایم فنجان می گذارد و راجع به مقاله سؤال می کند.

می گویم: به اعتقاد من، این نوشتهٔ یک زن نیست.

ــ آره، زنها، میدونی... حرفش را می خورد.

ــ چای نمی خوری؟

ــ نه همیشه قهوه.

ــ دوست داری توی رختخواب چای بخوری؟

ــ این یک رسم بورژوایی است.

ــ بهرحال.

سکوت. بعد:

ــ ساعت یازده یک نفر برای دیدن خانه می آید.

ــ ناراحت نمی شی من برم. ظهر قرار دارم. عصر هم همینطور. شب هم می رم تئاتر.

ــ هر طور راحتی... بهت خیلی بد گذشت. با من بهت بد می گذره. من گرفتار مسائل ایرونم. می فهمی که.

ــ نه، آره، خیلی هم خوش گذشت. منو نمی شناسی. من رودرواسی ندارم. هرچه باشه می گم. جدی. با تو بهم خوش می گذره.

ــ انگشترت یادت نره. روی میزه

ــ گرامشی رو می شه ببرم؟

ــ آره حتماً.

توی راهرو خداحافظی باید کرد. و فریده نمی داند که دخترهای یکشبه چطوری می گویند خداحافظ.

در آستانهٔ در می ایستد تا بروم. میان راهرو سعی می کند بغلم کند. خودم را می دزدم. گونه ام را می بوسد.

می گویم: اشکال از منه. دیگه یادم نیست با یک مرد چه جوری باید رفتار کرد.

می گوید زنگ خواهد زد.

می ایستد تا آسانسور بیاید. چقدر به رفتنم عجله دارد. چقدر به فریب دادن خودم اصرار دارم.

از خیابان که رد می شوم، یادم می افتد انگشترم مانده. بدو برمی گردم. زنگ می زنم. انگشتر را برمی دارم. می گوید گرامشی هم جا مانده بود. کتاب را می قاپم. می گوید سنجاقهایت را برداشتی؟ می گویم پیدا نکردم. دیرم شده، مهم نیست.

چنان سریعم که به من نمی رسد. قبل از آن که نزدیکم برسد، با یک بوسه در هوا، در را به هم می کوبم و خداحافظ. فریده با این فریب شیرین خداحافظی می کند، و گیجی خانه و بی حوصلگی و بهم زدن تمام قرارهای بعدازظهر، و شب، و پایان شب و یکشنبه صبح.

تمام یکشنبه سرد و گرفته و سرگشته است.

دوشنبه صبح

میل شدید به مردن. فریدهٔ ضعیف و بیچاره. مرگ هم از تو می گریزد. و دوباره روزهای تاریک و نفهمیدن این که من نسرینم یا فریده؟ و یکشنبهٔ بعد از آلمان زنگ می زند که من نیستم و فقط نامش را می گوید. چرا؟ پایان.

وقتی می نویسم پایان، کسی در کتابخانه عطسه می کند.

۱٦ مارس ۸۱

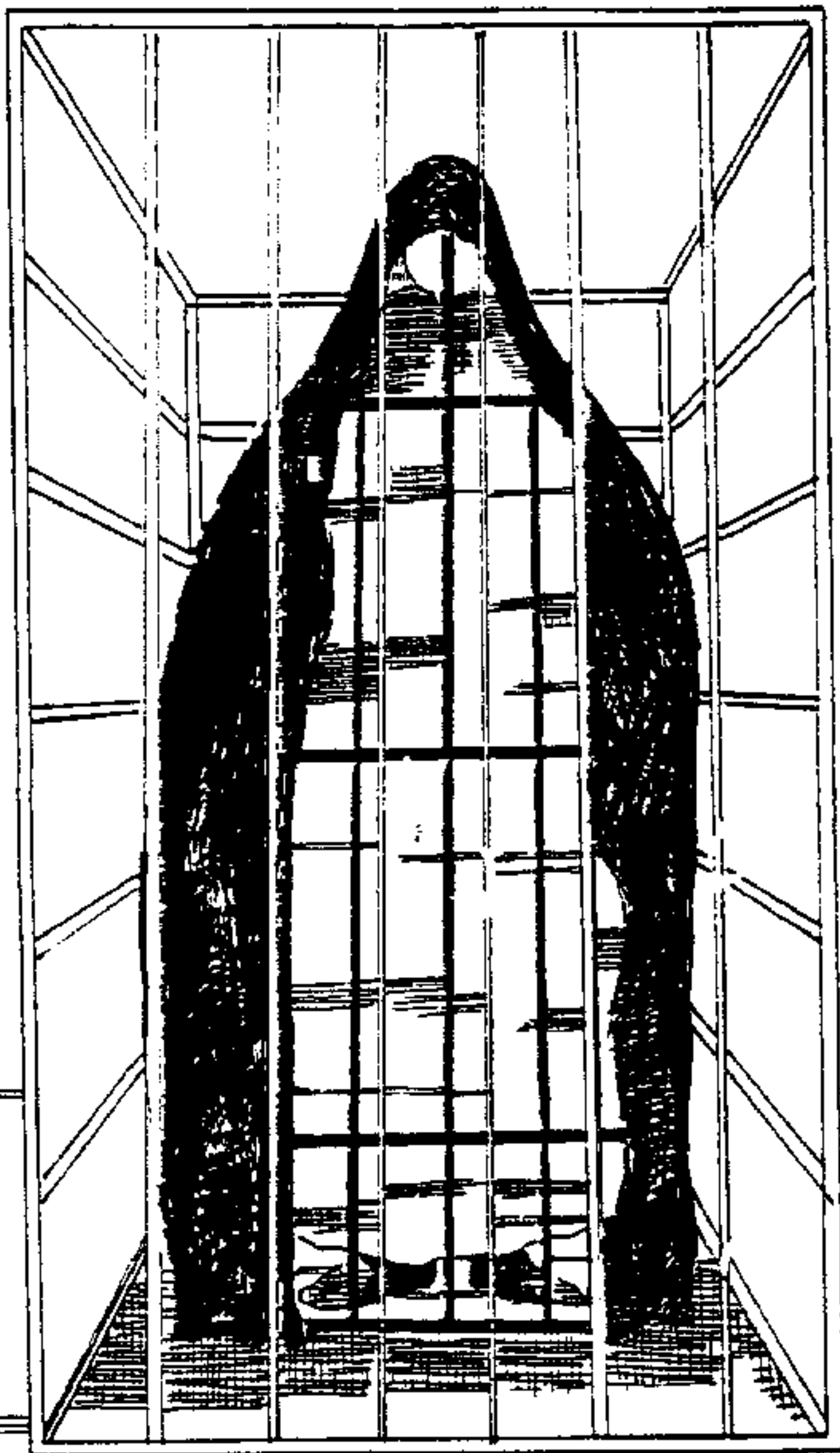

Mario
Aug. 84

پائیز

روح رنگین پائیز را
بیرحمی کاجهای دلمرده
درو کرده است

و سر پنجه های حنائیش را،
که گاه و بیگاه
جدول خمودهٔ پیاده رو سیمانی را چنگ می زند،
هجوم ناپیدای باد
می روبد.

تنهائی من
کتاب علوم کلاس سوم را،
که پر از کبودی برگهای چنار
و نارنجی غریب برگهای خرمالو بود،
از یاد برده است

در هیاهوی رنگها، اما
شیار انگشتان مادرم هنوز
از انارهای دانه کرده

سیاه است
و عطر گلپر
با بوی آشنای عطر نفسهاش
آمیخته.

و سالهاست که
محبتش بر گسترهٔ شفاف
دانه های انار
گل کرده است.

تنهائی من ازیاد برده است
گنجشکان پرگورا
که حوصلهٔ خورشید
به بیگاه سر می برند
و شب می آمد
که ما را
مثل بقچه های پُـرِ گره خورده
دور و بر علاء الدینی
که با تلاش نفس های مادر
آبی می سوخت
بنگرد.

شب می آمد
بلند و کشیده
و من
در تردید میان چهار و پنج گلبرگهای بنفشه
مانده بودم

و دلشوره اینکه
کدام آوند شیرهٔ خام می برد؟

شب می آمد به تماشای
حبابهای شلوغ روی حوض
که بر سطح صبور آب
ورم کرده بودند
و خواهرم
که همیشه «اهورمزدا» و «بین المللی» را غلط می نوشت،
و الههٔ خواب مخمل های صورتی بود
در حضار حجره های تاریک بازار،
و گلبرگ صورتش
بندی هجوم عطر افیونی ذره هائی
که در ستون های نور
شناور بودند!

و برادرم که
همهٔ عشقش
لشکر کشی با «کلاس سومی ها» بود

و شبهای پائیز
بی آنکه مشقهای درشتش را
روی چراغ گردسوز بسوزاند
به مرور رؤیای عظیم رزمش می نشست.

و همیشه خدا

در آغاز رزم
یقهٔ پیراهنش را دشمنان می دریدند.

انگار
سهمگینی و صلابت عزمش را
وقتی خوب می دیدی
که صلاة ظهر
به جرم نابخشودنی تاخت زدن علم با حماسه
ازپدرم کتک می خورد.

تنهائی من
ازیاد برده است
که در داغترین شب تابستان
بی آنکه آفتاب بداند
به خوشه های سرب
میهمانش کردند.

تنهائی من
وزش خنک پائیز را
در تودهٔ عظیم برگهای رنگین
که فرش سنگفرشهای دلگیر مدرسه ام بود
ازیاد برده است
و هیچ به یادم نمانده است
که
آن چه درختی بود
که برگهایش یکدست زرد می شد!
و بی هیچ دلواپسی

پشت پنجره کوچک اتاق من
می ایستاد!
به تماشای
باد خنکی که ازجانب خوارزم وزان بود.

زهرا طاهری
برکلی ــ پائیز ۱۳۶۶

آماس

می آورندش!
به تخت خاک، روان
و شبلیان، همه گل در کف
ــ به تکفیرش ایستاده ــ
گذرگاه غسالخانه را بسته اند

***

نگاهش کنید!
مجذوب عشق را
که رهرو خاک است.

***

خشم و غرور کینه و نفرت،
بی آنکه در هجا بنشینند،
در کفشهای من
در زیر چادرم
ــ این پیلهٔ سیاه بی روزن ــ
و در شیار خونین گلوگاهم
خود را به آستانه غسالخانه
برده است

***

می آورندش!
با زخم زمین بر نوک انگشتان،

خونابه های مرده
بر گونه ها،
و باریکه راه عبور سرب
بر حفرهٔ عظیم قلبش
خالی کنون ز عشق و غم «خلق»!!

***

در حلقِ من
خانهٔ بغض و یران است.

***

تطهیر کرده اند تنش را
به بوی خون
و موهایش را به بوی خاک
و ساقهایش را که هنوز زنده اند،
پدرم با سدر می شوید.
و می خوانند!
به وزن عشق که می رسد
سنگین می سراید.

***

بسان صدای ریزش آب
مرگ بر تنش عبور می کند،
و همانند روسپیان کار کشته
«زندگی» از روشنای دریچهٔ غسالخانه
سرک می کشد.
تنش را به بوی کافور
می آلایند
و به برد یمانی تنبیهش می کنند،
نگاهش کنید!
مجذوب عشق را!
و مادران زمین
با صدای ورم کرده

به مو یه
گیسوهایشان را می خراشند.
هلهله کنید!
می برندش!
و «زندگی» زیر خمیر سدر
ورم کرده است.

زهرا طاهری

(تقدیم به مادرم و همهٔ مادران وطنم که درجوانی پیرمی شوند.)

بسیار مانده بود،
تا بر کرانهٔ این شب
ــ این شب شرقی ــ
برفی چنین ببارد.
بسیار مانده بود،
تا این ستاره ها را
ــ این توأمان زمینی ــ
اینسان، غبار بپوشاند.
بسیار مانده بود،
تا این خطوط مورب
بر گرد چشم و دهانت
آیات رنجهای نهانت را
درچشمهای آینه
فریاد سر کند.

***

آه، ای ستارهٔ پرپر
من دشتهای سوخته را
دیدم

وقتی که آن سرود قدیمی
بر شاخهٔ لبان تو
پر پر شد
آه، آن سرود تلخ قدیمی
آه، آن سرود کهنهٔ غمگین
«... از ما گذشته دیگر...»

نسرین ـ هامبورگ، پائیز ۱۳۶۷

چون کوهساران

چه کسی می تواند اقیانوس را به عقب راند
چرا که دوباره همراه با امواج بازخواهد گشت
و یا باد را از وزیدن باز دارد
و اندیشه را از رشد کردن

کسی شاید بتواند صدای مرا از خواندن باز دارد
اما «خواندن» همچنان خواهد ماند

چگونه می توان «روح» را کشت
چرا که چون کوهساران
کهنسال است و پرقدرت
و همچنان خواهد ماند

چه کسی می تواند یک «زن» را از حس کردن باز دارد

چرا که او باید چون خورشید طلوع کند

کسی شاید بتواند کلمات مرا تغییر دهد
اما «حقیقت» همچنان خواهد ماند

چگونه می توان «روح» را کشت
چرا که چون کوهساران
کهنسال است و پرقدرت
و همچنان خواهد ماند

شعر از: نائومی لیتل بر
مترجم: مهرنوش مزارعی

برای اشتراک در کلیه کشورها چک یا حوالهٔ بانکی به دلار آمریکایی به نشانی زیر ارسال شود:

NIMEYE DIGAR
P.O.Box 1468
Cambridge, MA 02238 U.S.A.

بهای تکشماره: ۶ دلار آمریکا
اشتراک چهار شماره: فردی: ۲۴ دلار آمریکا
مؤسسات: ۴۸ دلار آمریکا

فرم اشتراک:
نام:
نشانی:
اشتراک مرا از شمارهٔ ..... شروع کنید.
مبلغ ..... علاوه بر بهای اشتراک جهت کمک به نشریه ضمیمه است.

«در حضر»
و مشکلات «به صیغهٔ اول شخص مفرد»

فرشتهٔ داوران

در حضر، مهشید امیرشاهی،
چاپ کوشینگ، مالوی، ۱۹۸۷.

در بهمن ماه سال ۱۳۵۷، پس از ورود آیت الله خمینی و استقبال عظیم مردم و قبل از سقوط کابینهٔ دکتر بختیار، در همان ده روزی که در جمهوری اسلامی ایران به دههٔ فجر مشهور است، مهشید امیرشاهی مقاله‌ای در روزنامهٔ **آیندگان** نوشت که گویای شهامت اخلاقی و استقلال رای نویسنده‌اش بود. بدون وارد شدن در محتوای مقاله و چند و چون آن، دفاع از شاپور بختیار در روزهایی که افول دولت او اظهر من الشمس می نمود، نشانه‌ای از شجاعت سیاسی، عدم دنباله روی امیرشاهی از جوّ موجود و در عین حال اعتقاد عمیق به اصول دمکراسی و آزادیخواهی بود که نویسنده را متقاعد می کرد که حتی برخلاف عظیمترین موجهای تاریخ هم می توان دست و پایی زد. گذشته از این که این مقاله چه تاثیری بر روند ماجراها گذاشت یا نگذاشت، همین نفس برعکس جریان شنا کردن، جذابیت و اهمیتی یگانه در آن روزهایی داشت که آب دیگر نه جویباری، که سیلی بود. در عین حال برای کسانی که مهشید امیرشاهی را می شناختند و با آثار و ترجمه هایش آشنا بودند و او را نویسنده‌ای می دانستند که کنجکاوی و علاقه‌اش بیشتر متوجه دنیای خصوصی خود

است تا مثلاً تاثیر ترمودینامیک بر اصول ماتریالیسم دیالکتیک، و از عدم وابستگی او به بینشهای سیاسی مکتبی و گروههای زیرزمینی خبر داشتند، این انتخاب عیر مترقبهٔ زمان و مکان، برای عرض اندام در میدان لیبرالیسم که بیشتر سردمدارانش خالی رها کرده بودند، شیرینی و گرمای خاصی داشت.

هفت هشت سال پس از آن روزها، این حادثه همراه با دهها حادثهٔ بزرگ و کوچک دیگر موضوع رمان امیرشاهی است که چهارده ماه آخر اقامت وی در ایران را در بر می گیرد. این ماهها که آغازشان مصادف با واقعهٔ میدان ژاله و انجامشان همزمان با «تسخیر» سفارت امریکا در ایران است، از سرنوشت سازترین ماههای عمر هر یک از ما و نیز تاریخ شصت هفتادسال اخیر مملکت ماست. در این چهارده ماه ملت ما هزار جزر و مد سیاسی، هزار حزب و گروه و دسته و هزار ماجرای تلخ و شیرین به خود دید. وقایع به قدری به سرعت و از پی هم رخ می داد که تا کسی می آمد تحلیلی برای یکی بتراشد، داده های جدید تأملات قدیم را کهنه جلوه می داد و از اعتبار می انداخت. نه تنها مردم عادی که رجل سیاسی هم با این گردباد از جا کنده شده و به این سو و آن سو کشیده می شدند.

اکنون، چندین سال پس از آن روزها، کم کم زمان به خود آمدن و فهمیدن و عبرت گرفتن فرارسیده است. بسیاری از ایرانیان و منجمله روشنفکران، از خود می پرسند که چه بر ما گذشت و چرا و این همه چه معنایی داشت. کتبی که در خارج از کشور راجع به انقلاب ایران نوشته شده و نیز بررسی ها و مقالات، اینجا و آنجا، هر کدام به نوبهٔ خود زمینه هایی را مورد مطالعه قرار داده اند. خاطرات دولتمردان و تحلیلهای سیاسی، مسألهٔ انقلاب ایران را از زوایای صوری و ظاهری بررسی و تشریح کرده اند، اما جای کتبی که مشخصات قومی و تاریخی و فرهنگی و مذهبی ما را بررسی کرده، علل رشد و نموچنین پدیده ای را از درون و عمق بیابند، در این میان خالی است.

این خلأ را نه تنها آثار متفکرین و اندیشمندان سیاسی و اجتماعی، که آثار هنری و به خصوص رمان می بایست و می تواند پر کند. اگر هنر، آن طور که وردزورث تعریفش می کند، «بازآفرینی هیجانات در زمان آرامش»[1] باشد، اکنون پس از آن که بسیاری از هیجانات فروکش کرده و بعضی از هنرمندان به آرامش و فراغت نسبی دست یافته اند، بنظر می رسد که رمان هم بتواند به ادعای براخ و کوندرا به «آنچه تنها رمان می تواند کشف کند، یعنی هستی انسان»[2] بپردازد و نوری بر تاریکی ها بتاباند.

در سخنرانی اول آوریل ۱۹۸۹ خود در برکلی، مهشید امیرشاهی گفت که در واقع از نوشتن «در حضر» چنین معنا و مقصودی را در نظر داشته است: «هدفم این است که خاطرهٔ حوادثی را که بر وطنم گذشت، برای نسلهای آینده در قالب قصه زنده نگهدارم.» و نیز «خواسته‌ام حوادثی را که در ایران گذشت، با دید خودم و ابعادش بنویسم.» خانم امیرشاهی گفته‌ای را نقل کرد که متأسفانه مأخذش در یادم نمانده است ولی چون عبارت مشهوری است، دیگر به ضرب المثل می ماند: «قومی که حافظهٔ تاریخی ندارد به تکرار اشتباهات گذشته محکوم است» و در این میان از تولستوی و نویسندهٔ تاریخی دیگری نام برد.[۳]

دو نقل قول اول و آخر کتاب، یکی از شکسپیر که: «من اینجا بیگانه‌ام، این فرازهای بلند و سرکش و نشیبهای خشن ناهموار، سنگی را فرسنگی می نماید و پا را از رفتن باز می دارد.» و دیگری از ای. ای. هوسمن که: «در این دنیایی که من نساخته‌ام، بیگانه‌ای هستم و می ترسم.» به خواننده نوید در دست گرفتن رمانی را می دهد که می خواهد از عهدهٔ این غور در هستی انسان برآید. با این دو نقل قول به نظر می رسد که نویسنده با بزرگترین ناقدین و رمان نویسها، از لوکاچ جوان تا گلدمن و کوندرا و فونتوس، در این عقیده متفق القول است که رمان شکل هنری خاص بیان همین جستجوی انسان گم گشته سرگردان معاصر در جهانی است که به لحاظ تعدد و تضاد باورها و آراء و افکار و مراجع، ستون و محور خود را از دست داده و «بیگانه» و غیر قابل اتکاء می نماید.

اما متأسفانه خوش بینی خواننده چنان دوامی نمی آورد. در پیشگفتار دو صفحه‌ای کتاب، بی هیچ مقدمه‌ای نویسنده قطعنامهٔ سیاسی خود را صادر کرده و با نوشتن این که «انقلاب از هر جنگی کثیفتر است، از هر حادثه‌ای خودکامه آفرین‌تر، از هر فاجعه‌ای خونبارتر. کلمهٔ انقلاب می کشد، میلیونها بخاطرش مرده‌اند. انقلاب جز خفقان ره‌آوردی ندارد» آنچه را که توقع می رفت در طول کتاب بشکافد و بشناساند و بشناساند، بی همهٔ اینها و از پیش، قضاوت و محکوم می کند و بعد در این محاکمهٔ بی شاهد و بی هیأت منصفه، با چرخش قلمی سند برائت خود و گناهکاری دیگران را به امضاء می رساند: «من این مردم را نمی شناسم. مردمی که در چشمهاشان بجای حیای آشنا، بی شرمی بیگانه جا دارد.» و بر تنهایی و معصومیت خود در میان خیل حمقا و گناهکاران دل می سوزاند: «... فقط منم که شبم در بیداری می گذرد و روزم در کابوس؟ منم تنها که در دیارم غریبم؟ و در میان یاران غیر؟ تنها زندیق منم در مجلس زاهدان؟ تنها اسیر در جمع آزادان، تنها ایرانی

در محفل مسلمانان، مخالف انقلاب بین انقلاب زدگان؟ تنها منم؟» بنابراین از همان ابتدا می فهمیم که نه با «انسان سرگردان» که با انسان کاملی سر و کار داریم که نه به «جستجو» نیازمند است چرا که از قبل یافته است و نه مشکل تفاهم دارد چرا که می داند و کلافگی اش فقط از این است که از تفهیم به چنین گروه کور و کری عاجز است.

رمان که از اپیزودهای کوتاه متعدد تشکیل شده است، با بیدار شدن راوی به صدای جارچیهایی که حکومت نظامی را اعلام می کنند شروع می شود. سپس راوی دوش می گیرد و بعد دوستی خبر می دهد که اعلام حکومت نظامی به علت کشت و کشتار در میدان ژاله است و به راوی توصیه می کند که از خانه تکان نخورد. اما راوی بلافاصله از خانه بیرون پریده و می خواهد خود را به میدان ژاله برساند. در این میان اقوام راوی و صاحب خانه هایی که راوی در منزل آنها مهمان است، سر می رسند و چون نمی توانند راوی را از رفتن به میدان ژاله منصرف کنند، همراه او می روند. نزدیکیهای میدان ژاله، راوی و اقوام، مرد رنگپریده‌ای را می بینند و راوی به سرعت مصاحبه کوتاهی با جوان می کند و بعد در نزدیک میدان، صدمتر دورتر از یک صف سرباز سردرمی آورند و کسی ایست محکمی می دهد و ماشین می ایستد و راوی می خواهد بیرون بپرد که اقوام او را گرفته و مانعش می شوند و از معرکه در می برند. راوی که از دست اقوام محافظه کار و ترسوی خود دلخور است تمام راه غر می زند و با لحن بسیار توهین آمیزی اقوام را شماتت می کند. وقتی اپیزود تمام می شود، نه تصویری از میدان ژاله داریم، نه از سربازها، نه از شرکت کنندگان، نه از تهران هفده شهریور، فقط می دانیم که راوی شجاع است و از مهدی و مهین بدش می آید و با آنها مثل سکهٔ یک پول رفتار می کند و آنها به دلایلی که برای خواننده معلوم نیست، این اقتدار و برتری راوی را پذیرفته و به آن گردن نهاده اند.

خواننده‌ای که تصور می کرد با راوی به کشف دنیای پیچیده و پر ابهامی خواهد پرداخت، از همین اپیزود می تواند بفهمد که راوی، جز خودش، چیز زیادی را نشان نخواهد داد و از خودش نیز تنها آن نکته ها و روایتی را در اختیار خواهد گذاشت که برای ترسیم این «انسان کامل» مناسب بنماید و انگیزه‌ها و نقاط ضعف خود را مسکوت خواهد گذاشت. در همین اپیزود اول، خواننده درمی یابد که راوی نه ناظری بیطرف که شخصیت محوری روایتی است که هیچ صدا و حرف مغایر و مخالفی را تحمل نخواهد کرد.

همان‌طورکه سالهاست هنرمندان و منتقدین اصرار ورزیده و تاکید کرده‌اند که در هنر «شکل» از «محتوا» جدا نیست، در رمان هم تکنیک از تلقی قابل تفکیک نیست و نکته‌ای را که لوسین گلدمن از لوکاچ جوان نقل می کند که در رمان «اخلاقیات نویسنده تبدیل به مسأله زیباشناختی اثر می شود»[۴]، به سادگی در رمان «درحضر» می توان دریافت. بزرگترین مشکل نویسنده در کتاب، مشکل نویسنده با راوی است که نه می تواند و نه دل آن را دارد که به شخصیت درجه دوم و فرعی و دوربین وار تنزلش بدهد و نه آنقدر از او فاصله دارد که بتواند مثل یک انسان خاطی عادی با او رفتار کند. به این ترتیب نویسنده دائم راوی را جلوی دوربین نگه می دارد، بدون اینکه ساخت و نوع رمان چنین توجه و تمرکزی را توجیه کند.

در سراسر تاریخ رمان، مسألهٔ راوی یا «نقطه نظر» برای نویسندگان جدی ادبیات مسأله‌ای کلیدی و مرکزی بوده است. هنری جیمز از نخستین کسانی بود که در این زمینه نوشته های نظری ارائه داد و خود در آثارش با جدا کردن نقطه نظر راوی و نقطه نظرنویسنده، خوانندگان را به درست خواندن رمان راهنمایی کرد. خوانندهٔ معمولی که به همدلی و همدردی متعارف بین نویسنده و راوی خو کرده است و نقطه نظرهای راوی را نقطه نظرهای نویسنده می داند که به طورغیرمستقیم بیان می شوند، درموقع خواندن رمان با اطمینان به راوی و دست در دست او، در کوچه پسکوچه های رمان به گردش و تفرّج می پردازد؛ اما جیمز، دربسیاری از آثار خود، ناگهان با چرخش قلمی پرده از صورتک راوی برمی دارد و به خواننده می فهماند که بی دلیل و بی هیچ توجیه معقولی، تنها از روی عادت و تنبلی ذهن، روایت راوی از واقعیت و حقیقت را پذیرفته و با او پیش آمده است. بهترین نمونه این آثار رمان کوتاه «پیچش پیچ» "Turn of Screw" است، که خواننده تازه در آخر داستان می فهمد که راوی که خانم معلم بسیارعلاقمند و سخت کوشی است، بیمار روانی هم هست و برخواننده است که تصمیم بگیرد تا چه اندازه از روایت او را باور دارد و یا همینطور در رمان کوتاه دیزی میلر، و پنتربورن، راوی داستان، مثل سایر شخصیتها ساخته و پرداخته محیط و امکانات و بنابراین محدودیتهاست و اعتراضی که در آخر کتاب بربی بصیرتی خود می کند، هشدارنویسنده به خواننده است که صدای راوی را صدای حقیقت و حتی نویسنده نپندارد و هیچ روایتی را بی چون و چرا نپذیرد.

هنری جیمز ضربهٔ بزرگی به نویسندهٔ «همیشه حاضر» و «دانای کل» زد و بعد